

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



پسرک فلافل فروش

زندگینامه و خاطرات طلبه‌ی جانباز شهید مدافع حرم محمدهادی ذوالفقاری
گردآوری: گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: انتشارات شهید ابراهیم هادی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۴

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی: سحر، چاپ و صحافی: قدیانی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۴۱-۰۷-۵

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهیدهای به هیج نهاد و ارگان دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد در راستای گسترش فرهنگ ایثار و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: پسرک فلافل فروش: زندگینامه و خاطرات طلبه‌ی جانباز شهید مدافع حرم محمدهادی ذوالفقاری / گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص: مصور، عکس.
شابک: 978-600-7841-07-5

نشانی ناشر: بزرگراه شهید محلاتی، خیابان شهید صفری، نبش کوچه شهید نوری، پلاک ۲
تلفکس: ۲۳۰۲۰۱۴۷ / nashrhadi@gmail.com

مرکز پخش و ارتباط با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱
مرکز پخش بروجرد ۰۹۱۵۳۳۹۲۰۸۸

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخرآزی و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷
همه سنگران گروه شهیدهای در شهرستانها (مراکز پخش):
تلفن: ۰۶۶۴۰۶۷۶۰-۶۶۴۰۷۶۶۱

قم: پاساژ قدس و فروشگاه حرم / اصفهان فروشگاه گلستان شهدا / نجف آباد: ۳۳۱۲۶۱۶۰۶۸ / شهرکرد: ۰۹۳۶۴۷۵۲۱۱۲ /
استان خراسان جنوبی: ۰۹۱۵۱۶۰۴۰۷۱ / رشت: ۰۹۱۱۸۷۶۰۸۵۶ / بابل: ۰۹۱۱۳۱۴۸۵۶۸ / بوشهر: ۰۹۱۷۶۶۱۵۵۴ /
همدان: ۰۹۱۸۹۰۳۳۳۰۱ / سبزوار: ۰۹۳۵۹۳۵۹۱۵ / یزد: ۰۹۱۳۴۵۰۳۳۷۶ / شیراز: ۰۹۱۷۳۱۸۷۶۴۰ / ساری: ۰۹۱۱۹۵۹۱۹۱ /
اراک: ۰۹۱۸۸۴۸۱۶۳ / تبریز: ۰۴۱۵۵۳۱۳۶۳ / اهواز: ۰۶۱۱۴۹۳۳۱۵ / قسا: ۰۹۱۷۸۴۰۵۹۶۳ / گهوج: ۰۹۱۷۸۶۱۹۹۱۲ /
کاشان: ۰۹۱۳۴۸۲۵۴۸ / استان سمنان: ۰۹۱۲۲۴۵۹۳ / تربت حیدریه: ۰۹۳۶۲۶۳۳۶۳ / لارستان: ۰۹۱۷۳۸۱۰۴۱۷ /
اردبیل: ۰۹۱۴۱۵۵۲۰۸۵ / قائمشهر: ۰۹۱۹۳۳۶۶۷ / استان زنجان: ۰۹۱۲۷۵۲۷۴۲۲ / ملایر: ۰۹۱۸۸۵۲۳۶۳۳ /
رفسنجان: ۰۹۱۳۹۳۳۹۵۶ / بندرعباس: ۰۹۱۷۶۹۲۷۵ / بابلسر: ۰۹۳۸۸۶۵۴۰۷ / کرمان: ۰۹۱۳۹۹۷۰۴۳ /
اردکان: ۰۹۱۳۲۵۵۰۳۷۲ / زرهین: ۰۹۱۳۲۸۰۶۱۵ / زرقان: ۰۹۱۶۸۳۳۰۹۹۷ / خمین: ۰۹۱۵۷۹۰۰۵۹ / نیشابور: ۰۹۳۷۶۵۴۴۴۴ /
ایلام: ۰۹۱۳۴۰۵۷۲ / مشهد: ۰۵۱۱۲۲۲۲۲۲ / استان گلستان: ۰۹۱۱۳۷۵۰۸۹ / جیرفت: ۰۹۱۳۰۴۱۴۰ / بندرانزلی: ۰۹۱۳۸۶۳۳۸ /
ارومیه: ۰۹۱۴۱۷۰۲۱۷ / قوچان: ۰۹۲۷۰۴۱۴۱۲ / سیرجان: ۰۹۱۴۲۷۵۰۲۰ / موسسه آفتاب پنهان قم: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۴

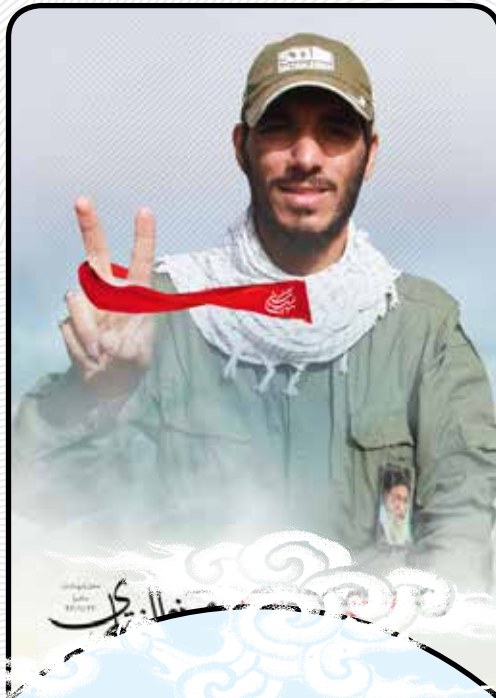
پسرک فلافل فروش

زندگینامه و خاطرات طلبه‌ی جانباز،
شهید مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

پیشکش به علمدار قافله‌ی انقلاب،
سردار جانبازی که کشتی انقلاب را به سوی
ساحل امن خود هدایت می‌کند
تقدیم به ساحت مقام عظمای ولایت
حضرت امام خامنه‌ای (حفظه الله)



از خواهان می خواهیم که حجابشان را مثل
حجاب حضرت زهرا علیها السلام رعایت کنند، نه مثل حجاب های
امروز، چون این حجاب ها بوی حضرت زهرا علیها السلام نمی دهد.
از برادرانم می خواهیم که غیر حرف آقا (ولی فقیهه)
حرف کس دیگری را گوش ندهند.
جهان در حال تحول است، دنیا دیگر طبیعی نیست، الان دو جهاد در
پیش داریم، اول جهاد نفس که واجب تر است؛
زیرا همه چیز لحظه ای آخر معلوم می شود که اهل جهنم هستیم یا بهشت.
حتی در جهاد با دشمن ها احتمال می رود که طرف کشته شود
ولی شهید به حساب نیاید، چون برای هوای نفس رفته
جبهه رفته ...

از وصیت نامه شهید

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۷۵	عرفان	۷	مقدمه
۷۸	دست سوخته	۹	گمنامی
۸۰	دوست	۱۲	روزگار جوانی
۸۲	پاکت	۱۴	آن روزها
۸۴	طلبه لوله‌کش	۱۶	پسرک فلافل فروش
۸۷	برکت	۱۸	جوادین <small>علی‌علیه</small>
۸۹	فتنه داعش	۲۱	گمشده
۹۲	حماسه جاودان	۲۳	شوخ طبعی
۹۴	آخرین حضور	۲۷	تریاک
۹۷	معراج السعاده	۲۹	امر به معروف
۹۹	تفکر فرهنگی	۳۲	اهل کار
۱۰۲	مرد میدان نبرد	۳۴	بازار
۱۰۴	در خط مقدم	۳۶	فتنه
۱۰۷	ابراهیم تهرانی	۳۹	فدایی رهبر
۱۱۰	قدم‌های آخر	۴۳	به عشق شهدا
۱۱۲	فاصله تا شهادت	۴۵	دستگیری از مردم
۱۱۴	آخرین شب	۴۸	ویژگی‌ها
۱۱۶	پرواز	۵۰	شاگرد امام صادق <small>علیه‌السلام</small>
۱۱۹	توفیق شهادت	۵۳	تحول اساسی
۱۲۲	ر شهادت	۵۶	احتیاط
	خبسه‌شنبه بود. من به جلسه قرآن رفته	۵۸	یا حسین <small>علیه‌السلام</small>
	بودم. در جلسه قرآن بودم که به من زنگ	۶۰	مشقات
	زدند. پرسیدند خانه‌ای؟ گفتم نه.	۶۲	ساکن نجف
۱۲۴	وصیتنامه	۶۵	اهانت به رهبر
۱۲۷	تشییع و تدفین	۶۷	اسلام اصیل
		۷۰	شروع بحران
		۷۳	وابستگی به نجف

مقدمه

در روزگاری که جامعه‌ی بی‌هویت غرب، از نبود اسطوره‌های واقعی رنج می‌برد، و برای مخاطبان خود آرنولد و بت‌من و مرد عنکبوتی و صدها قهرمان‌های پوشالی می‌سازد، ما قهرمانان واقعی داریم که می‌توانند برای همه‌ی جوامع انسانی الگوی واقعی باشند.

در روزگاری که آمریکا و اسرائیل به کلاهک‌های هسته‌ای خود می‌نازند، محور مقاومت با سبیلی محکمی که بر صورت استکبارزده است، کلاهک‌های هسته‌ای غرب را بی‌تأثیرترین سلاح نظامی دنیا کرده.

رخدادهای سال‌های اخیر و واکنش‌های جوانان نسل سوم انقلاب و جان‌فشانی‌های این نسل به همگان ثابت کرد که این جوانان جنگ‌نندیده و انقلاب‌نچشیده، از جوانان پرشور ۱۳۵۷ انقلابی‌ترند.

وقتی بر چهره‌ی نورانی مقام معظم رهبری بنگری و امام خمینی را تصور کنی، همین می‌شود که پرشورتر از نسل اول انقلاب آماده‌ای بالاترین دارایی خود را فدای اسلام و انقلاب نمایی ...

آری، نسل سوم انقلاب ما اگر چه ابراهیم هادی ندارد، جوانانی دارد که کپی برابر اصل شهدای جنگ تحمیلی هستند، کپی برابر اصل شهید هادی ...

اما حکایت این مجموعه به جوانی اختصاص دارد که علاقه‌ی عجیبی به شهید ابراهیم هادی داشت.

همیشه سعی می‌کرد مانند ابراهیم باشد، تصویری از شهید هادی را جلوی موتورش و در اتاق خودش زده بود که بسیار بزرگ بود. با اینکه بعد از جنگ به دنیا آمده بود و چیزی از آن دوران را ندیده بود، ولی شهدا را خوب می‌شناخت.

کتاب سلام بر ابراهیم را بارها خوانده بود و مانند بسیاری از جوانان این سرزمین، می‌خواست ابراهیم را الگوی خود قرار دهد. نوع لباس پوشیدن و برخورد و گفتار و رفتار او همه‌ی دوستان را به یاد شهید ابراهیم می‌انداخت. او ابراهیم هادی از نسل سوم انقلاب بود. اجازه بدهید کمتر حاشیه برویم. برخی دوستان به ما می‌گفتند ابراهیم هادی برای دوران جنگ بود. در آن زمان همه‌ی مردم انقلابی و ... بودند. اما حالا دیگر دوران این حرف‌ها تمام شده، اصلاً نمی‌شود آن‌گونه زندگی کرد. اما جواب ما برای آنان که این تفکر را دارند، زندگی آقا هادی ذوالفقاری است؛ جوانی که زندگی‌اش، رفتار و اخلاقش برای ما درس شد. و نشان داد که خلق و خوی ابراهیم هادی را خوب فرا گرفته. پس با هم این اوراق را ورق می‌زنیم تا هادی نسل سوم را بهتر بشناسیم.



گمنامی

اوایل کار بود؛ حدود سال ۱۳۸۶. به سختی مشغول جمع آوری خاطرات شهید هادی بودیم. شنیدم که قبل از ما چند نفر دیگر از جمله دو نفر از بچه‌های مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام چند مصاحبه با دوستان شهید گرفته‌اند. سراغ آن‌ها را گرفتم. بعد از تماس تلفنی، قرار ملاقات گذاشتیم. سید علی مصطفوی و دوست صمیمی او، هادی ذوالفقاری، با یک کیف پراز کاغذ آمدند. سید علی را از قبل می‌شناختم؛ مسئول فرهنگی مسجد بود. او بسیار دلسوزانه فعالیت می‌کرد. اما هادی را برای اولین بار می‌دیدم.

آن‌ها چهار مصاحبه انجام داده بودند که متن آن را به من تحویل دادند. بعد هم درباره‌ی شخصیت شهید ابراهیم هادی صحبت کردیم. در این مدت هادی ذوالفقاری ساکت بود. در پایان صحبت‌های سید علی، رو به من کرد و گفت: شرمنده، بیخشید، می‌تونم مطلبی رو بگم؟ گفتم: بفرمایید.

هادی با همان چهره‌ی با حیا و دوست‌داشتنی گفت: قبل از ما و شما چند نفر دیگر به دنبال خاطرات شهید ابراهیم هادی رفتند، اما هیچ کدام به چاپ کتاب نرسید! شاید دلیلش این بوده که می‌خواستند خودشان را در کنار شهید مطرح کنند.

بعد سکوت کرد. همین‌طور که با تعجب نگاهش می‌کردم ادامه داد:

خواستم بگویم همین طور که این شهید عاشق گمنامی بوده، شما هم سعی کنید که ...

فهمیدم چه چیزی می خواهد بگوید، تا آخرش را خواندم. از این دقت نظر او خیلی خوشم آمد.

این برخورد اول سرآغاز آشنایی ما شد. بعد از آن بارها از هادی ذوالفقاری برای برگزاری یادواره‌ی شهدا و به خصوص یادواره‌ی شهید ابراهیم هادی کمک گرفتیم.

او بهتر از آن چیزی بود که فکر می کردیم؛ جوانی فعال، کاری، پرتلاش اما بدون ادعا.

هادی بسیار شوخ طبع و خنده‌رو و در عین حال زرننگ و قوی بود. ایده‌های خوبی در کارهای فرهنگی داشت. با این حال همیشه کارهایش را در گمنامی انجام می داد. دوست نداشت اسم او مطرح شود.

مدتی با چاپخانه‌های اطراف میدان بهارستان همکاری می کرد. پوسترها و برچسب‌های شهدا را چاپ می کرد. زیر بیشتر این پوسترها به توصیه‌ی او نوشته بودند: جبهه‌ی فرهنگی، علیه تهاجم فرهنگی - گمنام.

رفاقت ما با هادی ادامه داشت. تا اینکه یک روز تماس گرفت. پشت تلفن فریاد می زد و گریه می کرد! بعد هم خبر عروج ملکوتی سید علی مصطفوی را به من داد.

سال بعد همه‌ی دوستان را جمع کرد و تلاش نمود تا کتاب خاطرات سید علی مصطفوی چاپ شود. او همه‌ی کارها را انجام می داد اما می گفت: راضی نیستم اسمی از من به میان آید.

کتاب همسفر شهدا منتشر شد. بعد از سید علی، هادی بسیار غمگین بود. نزدیک‌ترین دوست خود را در مسجد از دست داده بود.

هادی بعد از پایان خدمت چندین کار مختلف را تجربه کرد و بعد از آن،

راهی حوزه‌ی علمیه شد.

تابستان سال ۱۳۹۱ در نجف، گوشه‌ی حرم حضرت علی علیه السلام او را دیدم. یک دشداشه‌ی عربی پوشیده بود و همراه چند طلبه‌ی دیگر مشغول مباحثه بود. جلو رفتم و گفتم: هادی خودتی؟!!

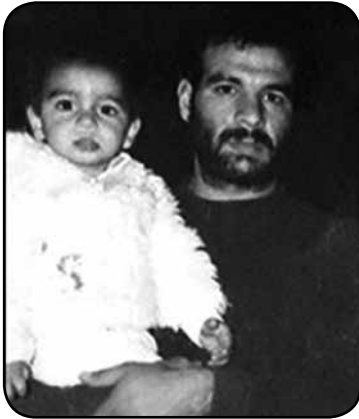
بلند شد و به سمت من آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. با تعجب گفتم: اینجا چی کار می‌کنی؟

بدون مکث و با همان لبخند همیشگی گفت: اوادم اینجا برا شهادت! خندیدم و به شوخی گفتم: برو بابا، جمع کن این حرفا رو، در باغ رو بستند، کلیدش هم نیست! دیگه تموم شد. حرف شهادت رو نزن. دو سال از آن قضیه گذشت. تا اینکه یکی دیگه از دوستان پیامکی برای من فرستاد که حالم را دگرگون کرد. او نوشته بود: «هادی ذوالفقاری، از شهر سامرا به کاروان شهیدان پیوست.»

برای شهادت هادی گریه نکردم؛ چون خودش تأکید داشت که اشک را فقط باید در عزای حضرت زهرا علیه السلام ریخت. اما خیلی دربارهی او فکر کردم. هادی چه کار کرد؟ از کجا به کجا رسید؟ او چگونه مسیر رسیدن به مقصد را برای خودش هموار کرد؟

این‌ها سؤالاتی است که ذهن من را بسیار به خودش درگیر نمود. و برای پاسخ به این سؤالات به دنبال خاطرات هادی رفتیم.

اما در اولین مصاحبه یکی از دوستان روحانی مطلبی گفت که تأیید این سخنان بود. او برای معرفی هادی ذوالفقاری گفت: وقتی انسانی کارهایش را برای خدا و پنهانی انجام دهد، خداوند در همین دنیا آن را آشکار می‌کند. هادی ذوالفقاری مصداق همین مطلب است. او گمنام فعالیت کرد و مظلومانه شهید شد. به همین دلیل است که بعد از شهادت، شما از هادی ذوالفقاری زیاد شنیده‌ای و بعد از این بیشتر خواهید شنید.



روزگار جوانی

پدر شهید

در روستاهای اطراف قوچان به دنیا آمدم. روزگار خانواده ما به سختی می گذشت.

هنوز چهار سال از عمر من نگذشته بود که پدرم را از دست دادم. سختی زندگی بسیار بیشتر شد. با برخی بستگان راهی تهران شدیم. یک بچه یتیم در آن روزگار چه می کرد؟ چه کسی به او توجه داشت؟ زندگی من به سختی می گذشت. چه روزها و شبها که نه غذایی داشتم نه جایی برای استراحت.

تا اینکه با یاری خدا کاری پیدا کردم. یکی از بستگان ما از علما بود. او از من خواست همراه ایشان باشم و کارهایش را پیگیری کنم. تا سنین جوانی در تهران بودم و در خدمت ایشان فعالیت می کردم. این هم کار خدا بود که سرنوشت ما را با امور الهی گره زد. فضای معنوی خوبی در کار من حاکم بود. بیشتر کار من در مسجد و این مسائل بود.

بعد از مدتی به سراغ بافندگی رفتم. چند سال را در یک کارگاه بافندگی گذراندم.

با پیروزی انقلاب به روستای خودمان برگشتم. با یکی از دختران خوبی که خانواده معرفی کردند ازدواج کردم و به تهران برگشتم.

خوشحال بودم که خداوند سرنوشت ما را در خانه‌ی خودش رقم زده بود! خدا لطف کرد و ده سال در مسجد فاطمیه در محله‌ی دولاب تهران به عنوان خادم مسجد مشغول فعالیت شدیم.

حضور در مسجد باعث شد که خواسته یا ناخواسته در رشد معنوی فرزندانم تأثیر مثبتی ایجاد شود.

فرزند اولم مهدی بود؛ پسری بسیار خوب و با ادب، بعد خداوند به ما دختر داد و بعد هم در زمانی که جنگ به پایان رسید، یعنی اواخر سال ۱۳۶۷ محمدهادی به دنیا آمد. بعد هم دو دختر دیگر به جمع خانواده‌ی ما اضافه شد. روزها گذشت و محمدهادی بزرگ شد. در دوران دبستان به مدرسه‌ی شهید سعیدی در میدان آیت‌الله سعیدی رفت.

هادی دوره‌ی دبستان بود که وارد شغل مصالح‌فروشی شدم و خادمی مسجد را تحویل دادم.

هادی از همان ایام با هیئت حاج حسین سازور که در دهه‌ی محرم در محله‌ی ما برگزار می‌شد آشنا گردید. من هم از قبل، با حاج حسین رفیق بودم. با پسر در برنامه‌های هیئت شرکت می‌کردیم. پسر با اینکه سن و سالی نداشت، اما در تدارکات هیئت بسیار زحمت می‌کشید.

بدون ادعا و بدون سر و صدا برای بچه‌های هیئت وقت می‌گذاشت. یادم هست که این پسر من از همان دوران نوجوانی به ورزش علاقه نشان می‌داد. رفته بود چند تا وسیله‌ی ورزشی تهیه کرده و صبح‌ها مشغول می‌شد. به میله‌ای که برای پرده به کنار درب حیاط نصب شده بود بارفیکس می‌زد. با اینکه لاغر بود اما بدنش حسابی ورزیده شد.



آن روزها

مادر شهید

در خانواده‌ای بزرگ شدم که توجه به دین و مذهب نهادینه بود. از روز اول به ما یاد داده بودند که نباید گرد گناه بچرخیم. زمانی هم که باردار می‌شدم، این مراقبت من بیشتر می‌شد.

سال ۱۳۶۷ بود که محمدهادی یا همان هادی به دنیا آمد. پسری بود بسیار دوست‌داشتنی. او در شب جمعه و چند روز بعد از ایام فاطمیه به دنیا آمد. یادم هست که دهه فجر بود. روز ۱۳ بهمن.

وقتی می‌خواستیم از بیمارستان مرخص شویم، تقویم را دیدم که نوشته بود: شهادت امام محمد هادی علیه‌السلام

برای همین نام او را محمدهادی گذاشتیم. عجیب است که او عاشق و دلدادگی امام هادی شد و در این راه و در شهر امام هادی علیه‌السلام یعنی سامرا به شهادت رسید.

هادی اذیتی برای ما نداشت. آنچه را می‌خواست خودش به دست می‌آورد. از همان کودکی روی پای خودش بود. مستقل بار آمد و این، در آینده‌ی زندگی او خیلی تأثیر داشت.

زمینه‌ی مذهبی خانواده بسیار در او تأثیرگذار بود. البته من از زمانی که این پسر را باردار بودم، بسیار در مسائل معنوی مراقبت می‌کردم. هر چیزی را نمی‌خورد.

خیلی در حلال و حرام دقت می‌کرد. سعی می‌کردم کمتر با نامحرم برخورد داشته باشم.

آن زمان ما در مسجد فاطمیه بودیم و به نوعی مهمان حضرت زهرا ع بودیم. من یقین دارم این مسائل بسیار در شخصیت او اثرگذار بود. هر زمان مشغول زیارت عاشورا می‌شدم، هادی و دیگر بچه‌ها کنارم می‌نشستند و با من تکرار می‌کردند.

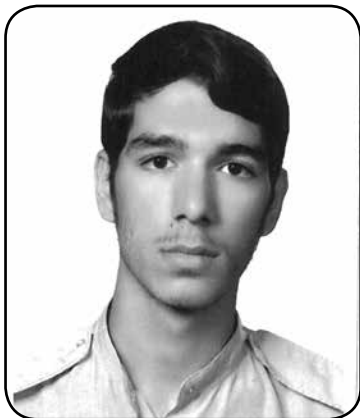
وضعیت مالی خانواده‌ی ما متوسط بود. هادی این را می‌فهمید و شرایط را درک می‌کرد. برای همین از همان کودکی کم‌توقع بود. در دوره‌ی دبستان در مدرسه‌ی شهید سعیدی بود. کاری به ما نداشت. خودش درس می‌خواند و...

از همان ایام پسرها را با خودم به مسجد انصارالعباس می‌بردم. بچه‌ها را در واحد نوجوانان بسیج ثبت نام کردم. آن‌ها هم در کلاس‌های قرآن و اردوها شرکت می‌کردند.

دوران راهنمایی را در مدرسه‌ی شهید توپچی درس خواند. درسش بد نبود، اما کمی بازیگوش شده بود. همان موقع کلاس ورزش‌های رزمی می‌رفت. مثل بقیه‌ی هم سن و سال‌هایش به فوتبال خیلی علاقه داشت.

سیکلش را که گرفت، برای ادامه‌ی تحصیل راهی دبیرستان شهدا گردید. اما از همان سال‌های اولیه‌ی دبیرستان، زمزمه‌ی ترک تحصیل را کوک کرد! می‌گفت می‌خواهم بروم سر کار، از درس خسته شده‌ام، من توان درس خواندن ندارم و...

البته همه این‌ها بهانه‌های دوران جوانی بود. در نهایت درس را رها کرد. مدتی بیکار و دنبال بازی و... بود. بعد هم به سراغ کار رفت. ما که خبر نداشتیم، اما خودش رفته بود دنبال کار. مدتی در یک تولیدی و بعد مغازه‌ی یکی از دوستانش مشغول فلافل فروشی شد.



پسرک فلافل فروش

یکی از جوانان مسجد

کار فرهنگی مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام بسیار گسترده شده بود. سید علی مصطفوی برنامه‌های ورزشی و اردویی زیادی را ترتیب می‌داد. همیشه برای جلسات هیئت یا برنامه‌های اردویی فلافل می‌خرید. می‌گفت هم سالم است هم ارزان. یک فلافل فروشی به نام جوادین در خیابان پشت مسجد بود که از آنجا خرید می‌کرد. شاگرد این فلافل فروشی یک پسر با ادب بود. با یک نگاه می‌شد فهمید این پسر زمینه‌ی معنوی خوبی دارد. بارها با خود سید علی مصطفوی رفته بودیم سراغ این فلافل فروشی و با این جوان حرف می‌زدیم. سید علی می‌گفت: این پسر باطن پاکی دارد، باید او را جذب مسجد کنیم. برای همین چند بار با او صحبت کرد و گفت که ما در مسجد چندین برنامه‌ی فرهنگی و ورزشی داریم. اگر دوست داشتی بیا و توی این برنامه‌ها شرکت کن. حتی پیشنهاد کرد که اگر فرصت نداری، در برنامه‌ی فوتبال بچه‌های مسجد شرکت کن. آن پسرک هم لبخندی می‌زد و می‌گفت: چشم. اگر فرصت شد، می‌یام.

رفاقت ما با این پسر در حد سلام و علیک بود. تا اینکه یک شب مراسم یادواری شهدا در مسجد برگزار شد. این اولین یادواری شهدا بعد از پایان دوران دفاع مقدس بود.

در پایان مراسم دیدم همان پسرک فلافل فروش انتهای مسجد نشسته! به سید علی اشاره کردم و گفتم: رفیقت اومده مسجد. سید علی تا او را دید بلند شد و با گرمی از او استقبال کرد. بعد او را در جمع بچه‌های بسیج وارد کرد و گفت: ایشان دوست صمیمی بنده است که حاصل زحماتش را بارها نوش جان کرده‌اید! خلاصه کلی گفتیم و خندیدیم. بعد سید علی گفت: چی شد این طرفا اومدی؟!

او هم با صداقتی که داشت گفت: داشتم از جلوی مسجد رد می‌شدم که دیدم مراسم دارید. گفتم پیام بینم چه خبره که شما رو دیدم. سید علی خندید و گفت: پس شهدا تو رو دعوت کردن. بعد با هم شروع کردیم به جمع‌آوری وسایل مراسم. یک کلاه آهنی مربوط به دوران جنگ بود که این دوست جدید ما با تعجب به آن نگاه می‌کرد. سید علی گفت: اگه دوست داری، بگذار روی سرت. او هم کلاه رو گذاشت روی سرش و گفت: به من می‌یاد؟ سید علی هم لبخندی زد و به شوخی گفت: دیگه تموم شد، شهدا برای همیشه سرت کلاه گذاشتند!

همه خندیدیم. اما واقعیت همانی بود که سید گفت. این پسر را گویی شهدا در همان مراسم انتخاب کردند. پسرک فلافل فروش همان هادی ذوالفقاری بود که سید علی مصطفوی او را جذب مسجد کرد و بعدها اسوه و الگوی بچه‌های مسجدی شد.



جوادین علیہ السلام

پیمان عزیز

توی خیابان شهید عجب گل پشت مسجد مغازه‌ی فلافل فروشی داشتم. ما اصالتاً ایرانی هستیم اما پدر و مادرم متولد شهر کاظمین می‌باشند. برای همین نام مقدس جوادین علیهم‌السلام را که به دو امام شهر کاظمین گفته می‌شود، برای مغازه انتخاب کردم.

همیشه در زندگی سعی می‌کنم با مشتریانم خوب برخورد کنم. با آنها صحبت کرده و حال و احوال می‌کنم.

سال ۱۳۸۳ بود که یک بچه‌مدرسه‌ای، مرتب به مغازه‌ی من می‌آمد و فلافل می‌خورد.

این پسر نامش هادی و عاشق سُس فرانسوی بود. نوجوان خنده‌رو و شاد و پراترزی نشان می‌داد.

من هم هر روز با او مثل دیگران سلام و علیک می‌کردم. یک روز به من گفت: آقا پیمان، من می‌تونم پیام پیش شما کار کنم و فلافل ساختن را یاد بگیرم. گفتم: مغازه متعلق به شماست، بیا. از فردا هر روز به مغازه می‌آمد. خیلی سریع کار را یاد گرفت و استاد کار شد.

چون داخل مغازه‌ی من همه جور آدمی رفت و آمد داشتند، من چند بار او را امتحان کردم، دست و دلش خیلی پاک بود.

خیالم راحت بود و حتی دخل و پول‌های مغازه را در اختیار او می‌گذاشتم. در میان افراد زیادی که پیش من کار کردند هادی خیلی متفاوت بود؛ انسان کاری، با ادب، خوش برخورد و از طرفی خیلی شاد و خنده‌رو بود. کسی از همراهی با او خسته نمی‌شد.

با اینکه در سنین بلوغ بود، اما ندیدم به دختر و ناموس مردم نگاه کند. باطن پاک او برای همه نمایان بود.

من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شده‌ام. در مواقع بیکاری از قرآن و نهج‌البلاغه با او حرف می‌زدم. از مراجع تقلید و علما حرف می‌زدیم. او هم زمینه‌ی مذهبی خوبی داشت. در این مسائل با یکدیگر هم کلام می‌شدیم. یادم هست به برخی مسائل دینی به خوبی مسلط بود. ایام محرم را در هیئت حاج حسین سازور کار می‌کرد.

مدتی بعد مدارس باز شد. من فکر کردم که هادی فقط در تابستان می‌خواهد کار کند، اما او کار را ادامه داد! فهمیدم که ترک تحصیل کرده. با او صحبت کردم که درس را هر طور شده ادامه دهد، اما او تجدید آورده بود و اصرار داشت ترک تحصیل کند.

کار را در فلافل‌فروشی ادامه داد. هر وقت می‌خواستم به او حقوق بدهم نمی‌گرفت، می‌گفت من آمده‌ام پیش شما کار یاد بگیرم. اما به زور مبلغی را در جیب او می‌گذاشتم.

مدتی بعد متوجه شدم که با سید علی مصطفوی رفیق شده، گفتم با خوب پسری رفیق شدی.

هادی بعد از آن بیشتر مواقع در مسجد بود. بعد هم از پیش ما رفت و در بازار مشغول کار شد.

اما مرتب با دوستانش به سراغ ما می‌آمد و خودش مشغول درست کردن فلافل می‌شد.

بعدها توصیه‌های من کارساز شد و درسش را از طریق مدرسه‌ی دکتر حسابی به صورت غیر حضوری ادامه داد.

رفاقت ما با هادی ادامه داشت. خوب به یاد دارم که یک روز آمده بود اینجا، بعد از خوردن فلافل در آینه خیره شد می‌گفت: نمی‌دانم برای این جوش‌های صورتم چه کنم؟

گفتم: پسر خوب، صورت مهم نیست، باطن و سیرت انسان‌ها مهم است که الحمدلله باطن تو بسیار عالی است.

هر بار که پیش ما می‌آمد متوجه می‌شدم که تغییرات روحی و درونی او بیشتر از قبل شده.

تا اینکه یک روز آمد و گفت وارد حوزه‌ی علمیه شده‌ام، بعد هم به نجف رفت.

اما هر بار که می‌آمد حداقل یک فلافل را مهمان ما بود.

آخرین بار هم از من حلالیت طلبید. با اینکه همیشه خداحافظی می‌کرد، اما آن روز طور دیگری خداحافظی کرد و رفت ...



گمگشته

حجت‌الاسلام سمیعی

سال ۱۳۸۴ بود که کادر بسیج مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام تغییر کرد. من به عنوان جانشین پایگاه انتخاب شدم و قرار شد پایگاه را به سمت یک مرکز فرهنگی سوق دهیم.

در این راه سید علی مصطفوی با راه‌اندازی کانون شهید آوینی کمک بزرگی به ما نمود.

مدتی از راه‌اندازی کانون فرهنگی گذشت. یک روز با سید علی به سمت مسجد حرکت کردیم.

به جلوی فلافل‌فروشی جوادین علیه السلام رسیدیم. سید علی با جوانی که داخل مغازه بود سلام و علیک کرد.

این پسرک حدود شانزده سال سریع بیرون آمد و حسابی ما را تحویل گرفت. حجب و حیای خاصی داشت. متوجه شدم با سید علی خیلی رفیق شده.

وقتی رسیدیم مسجد، از سید علی پرسیدم: از کجا این پسر را می‌شناسی؟ گفت: چند روز بیشتر نیست، تازه با او آشنا شدم. به خاطر خرید فلافل، زیاد به مغازه‌اش می‌رفتیم.

گفتم: به نظر پسر خوبی می‌یاد.

چند روز بعد این پسر همراه با ما به اردوی قم و جمکران آمد.

در آن سفر بود که احساس کردم این پسر، روح بسیار پاکی دارد. اما کلاً مشخص بود که در درون خودش به دنبال یک گمشده می‌گردد!

این حس را سال‌ها بعد که حسابی با او رفیق شدم بیشتر لمس کردم. او مسیرهای مختلفی را در زندگی‌اش تجربه کرد. هادی راه‌های بسیاری رفت تا به مقصد خودش برسد و گمشده‌اش را پیدا کند.

من بعدها با هادی بسیار رفیق شدیم. او خدمات بسیار زیادی در حق من انجام داد که گفتم نیست.

اما به این حقیقت رسیدم که هادی با همه‌ی مشکلاتی که در خانواده داشت و بسیار سختی می‌کشید، اما به دنبال گمشده درونی خودش می‌گشت. برای این حرف هم دلیل دارم:

در دوران نوجوانی فوتبالیست خوبی بود، به او می‌گفتند: «هادی دلِ پیه‌رو» هادی هم دوست داشت خودش را بروز دهد.

کمی بعد درس‌ها را کنار گذاشت و می‌خواست با کار کردن، گمشده‌ی خودش را پیدا کند.

بعد در جمع بچه‌های بسیج و مسجد مشغول فعالیت شد. هادی در هر عرصه‌ای که وارد می‌شد بهتر از بقیه‌ی کارها را انجام می‌داد. در مسجد هم گوی سبقت را از بقیه ربود.

بعد با بچه‌های هیئتی رفیق شد. از این هیئت به آن هیئت رفت. این دوران، خیلی از لحاظ معنوی رشد کرد، اما حس می‌کردم که هنوز گمشده‌ی خودش را نیافته.

بعد در اردوهای جهادی و اردوهای راهیان نور و مشهد او را می‌دیدم. بیش از همه فعالیت می‌کرد، اما هنوز ...

از لحاظ کار و درآمد شخصی هم وضع او خوب شد اما باز به آنچه می‌خواست نرسید.

بعد با بچه‌های قدیمی جنگ رفیق شد. با آن‌ها به این جلسه و آن جلسه می‌رفت. دنبال خاطرات شهدا بود.

بعد موتور تریل خرید، برای خودش کسی شده بود. با برخی بزرگ‌ترها این طرف و آن طرف می‌رفت. اما باز هم ...

تا اینکه پایش به حوزه باز شد. کمتر از یک سال در حوزه بود. اما گویی هنوز ...

بعد هم راهی نجف شد. روح نا آرام هادی، گمشده‌اش را در کنار مولایش امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ پیدا کرد.

او در آنجا آرام گرفت و برای همیشه مستقر شد...



شوخی طبیعی

جمعی از دوستان شهید

همیشه روی لبش لبخند بود. نه از این بابت که مشکلی ندارد. من خبر داشتم که او با کوهی از مشکلات دست و پنجه نرم می کرد که اینجا نمی توانم به آن‌ها پردازم.

اما هادی مصداق واقعی همان حدیثی بود که می فرماید: مؤمن شادی‌هایش در چهره‌اش و حزن و اندوهش در درونش می باشد.

همه‌ی رفقای ما او را به همین خصلت می شناختند. اولین چیزی که از هادی در ذهن دوستان نقش بسته، چهره‌ای بود که با لبخند آراسته شده.

از طرفی بسیار هم بذله گو و اهل شوخی و خنده بود. رفاقت با او هیچ کس را خسته نمی کرد.

در این شوخی‌ها نیز دقت می کرد که گناهی از او سر نزنند.

یادم هست هر وقت خسته می شدیم، هادی با کارها و شیطنت‌های مخصوص به خود خستگی را از جمع ما خارج می کرد.

بار اولی که هادی را دیدم، قبل از حرکت برای اردوی جهادی بود. وارد مسجد شدم و دیدم جوانی سرش را روی پای یکی از بچه‌ها گذاشته و خوابیده.

رفتم جلو و تذکر دادم که اینجا مسجد است بلند شو.

دیدم این جوان بلند شد و شروع کرد با من صحبت کردن. اما خیلی حالم گرفته شد. بنده‌ی خدا لال بود و با آده‌آده کردن با من حرف زد. خیلی دلم برایش سوخت. معذرت‌خواهی کردم و رفتم سراغ دیگر رفقا. بقیه‌ی بچه‌های مسجد از دیدن این صحنه خندیدند!

چند دقیقه بعد یکی دیگر از دوستان وارد شد و این جوان لال با او همان گونه صحبت کرد. آن شخص هم خیلی دلش برای این پسر سوخت. ساعتی بعد سوار اتوبوس شدیم و آماده‌ی حرکت، یک نفر از انتهای ماشین با صدای بلند گفت: نابودی همه‌ی علمای اس... بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: نابودی همه علمای اسرائیل صلوات. همه صلوات فرستادیم. وقتی برگشتم، با تعجب دیدم آقای که شعار صلوات فرستاد همان جوان لال در مسجد بود!

به دوستم گفتم: مگه این جوان لال نبود؟! دوستم خندید و گفت: فکر کردی برای چی توی مسجد می‌خندیدیم. این هادی ذوالفقاری از بچه‌های جدید مسجد ماست که پسر خیلی خوبیه، خیلی فعال و در عین حال دلسوز و شوخ‌طبع و دوست‌داشتنی است. شما رو سر کار گذاشته بود.

یادم هست زمانی که برای راهیان نور به جنوب می‌رفتیم، من و هادی و چند نفر دیگر از بچه‌های مسجد، جزء خادمان دو کوهه بودیم. آنجا هم هادی دست از شیطنت بر نمی‌داشت.

مثلاً، یکی از دوستان قدیمی من با کت و شلوار خیلی شیک آمده بود دو کوهه و می‌خواست با آب حوض دو کوهه وضو بگیرد.

هادی رفت کنار این آقا و چند بار محکم با مشت زد توی آب! سر تا پای این رفیق ما خیس شد. یک‌دفعه دوست قدیمی ما دوید که هادی را بگیرد و ادبش کند.

هادی با چهره‌ای مظلومانه شروع کرد با زبان لالی صحبت کردن. این بنده‌ی خدا هم تا دید این آقا قادر به صحبت نیست چیزی نگفت و رفت. شب وقتی به اتاق ما آمد، یک‌باره چشمانش از تعجب گرد شد. هادی داشت مثل بلبل تو جمع ما حرف می‌زد!

در دو کوهه به عنوان خادم راهیان نور فعالیت می‌کردیم. در آن ایام هادی با شوخ‌طبعی‌ها خستگی کار را از تن ما خارج می‌کرد. یادم هست که یک پتوی بزرگ داشت که به آن می‌گفت «پتوی اجکت» یا پتوی پرتاب!

کاری که هادی با این پتو انجام می‌داد خیلی عجیب بود. یکی از بچه‌ها را روی آن می‌نشاند و بقیه دورتادور پتو را می‌گرفتند و با حرکات دست آن شخص را بالا و پایین پرت می‌کردند.

یک بار سراغ یکی از روحانیون رفت. این روحانی از دوستان ما بود. ایشان خودش اهل شوخی و مزاح بود. هادی به او گفت: حاج آقا دوست دارید روی این پتو بنشینید؟

بعد توضیح داد که این پتو باعث پرتاب انسان می‌شود.

حاج آقا که از خنده‌های بچه‌ها موضوع را فهمیده بود، عبا و عمامه را برداشت و نشست روی پتو.

هادی و بچه‌ها چندین بار حاج آقا را بالا و پایین پرت کردند. خیلی سخت ولی جالب بود.

بعد هم با یک پرتاب دقیق حاج آقا را انداختند داخل حوض معروف دو کوهه.

بعد از آن خیلی از خادمان دو کوهه طعم این پتو و حوض دو کوهه را چشیدند!

شیطنت‌های هادی در نوع خودش عجیب بود. این کارها تازمانی که پای او به حوزه‌ی علمیه باز نشده بود ادامه داشت.

یادم هست یک روز سوار موتور هادی از بهشت زهرا به سوی مسجد بر می‌گشتم. در بین راه به یکی از رفقای مسجدی رسیدیم. او هم با موتور از بهشت زهرا عَلَيْهِ السَّلَامُ بر می‌گشت.

همین‌طور که روی موتور بودیم با هم سلام و علیک کردیم. یادم افتاد این بنده‌ی خدا توی اردوها و برنامه‌ها، چندین بار هادی را اذیت کرد. از نگاه‌های هادی فهمیدم که می‌خواهد تلافی کند! اما نمی‌دانستم چه قصدی دارد.

هادی یک‌باره با سرعت عملی که داشت به موتور این شخص نزدیک شد و سوییچ موتور را درحالی که روشن بود چرخاند و برداشت. موتور این شخص یک‌باره خاموش شد. ما هم گاز موتور را گرفتیم و رفتیم!

هر چه آن شخص داد می‌زد اهمیتی ندادیم. به هادی گفتم: خوب نیست الان هوا تاریک می‌شه، این بنده‌ی خدا وسط این بیابون چی کار کنه؟ گفتم: باید ادب بشه. یک کیلومتر جلوتر ایستادیم. برگشتیم به سمت عقب. این شخص همین‌طور با دست اشاره می‌کرد و التماس می‌کرد. هادی هم کلید را از راه دور نشانش داد و گذاشت کنار جاده، زیر تابلو. بعد هم رفتیم...



تریاک

ایام فتنه بود و هر روز اتفاقات عجیبی در این کشور رخ می داد. دستور رسیده بود که بسیجی ها برنامه ایست و بازرسی را فعال کنند.

بچه های بسیج مسجد حوالی میدان شهید محلاتی برنامه ایست و بازرسی را آغاز کردند. هادی با یکی دیگر از بسیجی ها که مسلح بود با یک موتور به ابتدای خیابان شهید ارجمندی آمدند.

این خیابان دوست متر قبل از محل ایست بازرسی بود. استدلال هادی این بود که اگر مورد مشکوکی متوجه ایست و بازرسی شود یقیناً از این مسیر می تواند فرار کند و اگر ما اینجا باشیم می توانیم با او برخورد کنیم.

ساعات پایانی شب بود که کار ما آغاز شد. من هم کنار بقیه ی نیروها اطراف میدان محلاتی بودم. هنوز ساعتی نگذشته بود که یک خودروی سواری قبل از رسیدن به ایست بازرسی توقف کرد! بعد هم یک دفعه دنده عقب گرفت و خواست از خیابان شهید ارجمندی فرار کند.

به محض ورود به این خیابان یک باره هادی و دوستش با موتور مقابل او قرار گرفتند. دوست هادی مسلح بود. راننده و شخصی که در کنارش بود، هر دو درب خودرو را باز کردند و هر یک به سمتی فرار کردند.

هادی و دوستش نیز هر یک به دنبال یکی از این دو نفر دویدند. راننده از

نرده‌های وسط اتوبان رد شد و خیلی سریع آن‌سوی اتوبان محو شد!
اما شخص دوم وارد خیابان ارجمندی شد و هادی هم به دنبال او دوید.
اولین کوچه در این خیابان بسیار پهن است، اما بر خلاف ظاهرش بن‌بست
می‌باشد. این شخص به خیال اینکه این کوچه راه دارد وارد آن شد.
من و چند نفر از بچه‌های مسجد هم از دور شاهد این صحنه‌ها بودیم. به
سرعت سوار موتور شدیم تا به کمک هادی و دوستش برویم.
وقتی وارد کوچه شدیم، با تعجب دیدیم که هادی دست و چشم این متهم
را بسته و در حال حرکت به سمت سر کوچه است!
نکته‌ی عجیب اینکه هیکل این شخص دو برابر هادی بود. از طرفی هادی
مسلح نبود. اما اینکه چطور توانسته بود. این کار را بکند واقعاً برای ما عجیب
بود.
بعدها هادی می‌گفت: وقتی به انتهای کوچه رسیدیم، تقریباً همه جا تاریک
بود. فریاد زدم بخواب و گرنه می‌زمنت.
او هم خوابید روی زمین. من هم رفتم بالای سرش و اول چشمانش را بستم
که نبیند من هیچی ندارم و ...
بچه‌های بسیج مردم را متفرق کردند. بعد هم مشغول شناسایی ماشین شدند.
یک بسته‌ی بزرگ زیر پای راننده بود. همان موقع مأموران کلانتری ۱۱۴ نیز
از راه رسیدند. آن‌ها که به این مسائل بیشتر آشنا بودند تا بسته را باز کردند
گفتند: این‌ها همه‌اش تریاک است.
ماشین و متهم و مواد مخدر به کلانتری منتقل شد. ظهر فردا وقتی
می‌خواستیم وارد مسجد شویم، یک پلاکارد تشکر از سوی مسئول کلانتری
جلوی درب مسجد نصب شده بود.
در آن پلاکارد از همه‌ی بسیجیان مسجد به خاطر این عملیات و دستگیری
یکی از قاچاقچیان مواد مخدر تقدیر شده بود.



امر به معروف

هادی پسری بود که تک و تنها راه خودش را ادامه داد. او مسیر دین را از آنچه بر روی منبرها می شنید انتخاب می کرد و در این راه ثابت قدم بود. مدتی از حضور او در بسیج نگذشته بود که گفت: باید یکی از مسائل مهم دین را در محل خودمان عملی کنیم.

می گفت: روایت از حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام داریم که همه اعمال نیک و حتی جهاد در راه خدا در مقایسه با امر به معروف و نهی از منکر، مثل قطره در مقابل دریاست. برای همین در برخی موارد خودش به تنهایی وارد عمل می شد. یک سی دی فروشی اطراف مسجد باز شده بود. بچه های نوجوان که به مسجد رفت و آمد داشتند از این مغازه خرید می کردند.

این فروشنده سی دی های بازی و فیلم کپی شده را به قیمت ارزان به بچه ها می فروخت.

مشتری های زیادی برای خودش جمع کرد. تا اینکه یک روز خبر رسید که این فروشنده فیلم های خارجی سانسور نشده هم پخش می کند! چند نفر از بچه ها خبر را به هادی رساندند. او هم به سراغ فروشنده ای این مغازه رفت.

خیلی مؤدب سلام کرد و از او پرسید: بعضی از بچه ها می گویند شما سی دی های غیر مجاز پخش می کنید، درسته!؟

فروشنده تکذیب کرد و این بحث ادامه پیدا نکرد.
 بار دیگر بچه‌های نوجوان خبر آوردند که نه تنها سی‌دی‌های فیلم، بلکه سی‌دی‌های مستهجن نیز از مغازه‌ی او پخش می‌شود.
 هادی تحقیق کرد و مطمئن شد. لذا بار دیگر به سراغ فروشنده رفت. با او صحبت کرد و شرایط امر به معروف را انجام داد.
 بعد هم به او تذکر داد که اگر به این روند ادامه دهد با او با حکم ضابطان قضایی برخورد خواهد شد.
 اما این فروشنده به روند اشتباه خودش ادامه داد. هادی نیز در کمین فرصتی بود تا با او برخورد کند.
 یک روز جوانی وارد مغازه شد. هادی خبر داشت که یک کیسه پر از سی‌دی‌های مستهجن برای این شخص آورده‌اند.
 لذا با هماهنگی بچه‌های بسیج وارد مغازه شد. درست زمانی که بار سی‌دی‌ها رسید به سراغ این شخص رفت. بعد فروشنده را با همان کیسه به مسجد آورد!
 در جلوی چشمان خودش همه سی‌دی‌ها را شکست.
 وقتی آخرین سی‌دی خُرد شد، رو کرد به آن فروشنده و گفت: اگر یک بار دیگر تکرار شد با تو برخورد قانونی می‌کنیم.
 همین برخورد هادی کافی بود تا آن شخص مغازه‌اش را جمع کند و از این محل برود.

شخصی در محل ما ساکن بود که هیکل درشتی داشت. چفیه می‌انداخت و شلوار پلنگی بسیجی می‌پوشید. اخلاق درستی هم نداشت، اهل همه جور خلافی بود.
 او به شدت با مردم بد برخورد می‌کرد. به مردم گیر می‌داد و این لباس او

باعث می شد که خیلی ها فکر کنند که او بسیجی است!
 هادی یک بار او را دید و تذکر داد که لباست را عوض کن. اما او توجهی
 نکرد.

دوباره او را دید و به آن شخص گفت: شما با پوشیدن این لباس و این
 برخورد بدی که دارید، دید مردم را نسبت به بسیج و نظام و رهبر انقلاب بد
 می کنید.

هادی ادامه داد: مردم رفتار شما را که می بینند نسبت به نظام بد بین می شوند.
 بعد چفیه را از دوش او برداشت و به وی تذکر داد که دیگر با این لباس و
 این شلوار پلنگی نگردهد.

بار دیگر با شدت عمل با این شخص برخورد کرد. دیگر ندیدیم که این
 شخص با این لباس و پوشش ظاهر شود و مردم را اذیت کند.
 البته باید یادآور شویم که هادی در پایگاه بسیج، تحت تأثیر برخی افراد،
 کمی تند برخورد می کرد.

او در امر به معروف و نهی از منکر شدت عمل به خرج می داد. مثل همان
 رفقای که داشت.

اما بعدها دیگر از او شدت عمل ندیدیم. امر به معروف او در حد تذکر
 زبانی خلاصه می شد.



اهل کار

دوستان شهید

بعضی از دوستان حتی برخی از بچه‌های مذهبی را می‌شناسیم که اخلاق خاصی دارند!

کارهایی که باید انجام دهند با کندی پیش می‌برند. جان آدم را به لب می‌رسانند تا یک حرکت مثبت انجام دهند.

اگر کاری را به آن‌ها واگذار کنیم، به انجام و یا اتمام آن مطمئن نیستیم. دائم باید بالای سرشان باشیم تا کار به خوبی تمام شود.

این معضل در برخی از نهادها و حتی برخی مسئولان دیده می‌شود.

برخی افراد هم هستند که وقتی بخواهند کاری انجام دهند، از همه‌ی عالم و آدم طلبکار می‌شوند.

همه‌ی امکانات و شرایط باید برای آن‌ها مهیا شود تا بلکه یک تحرک کوچکی پیدا کنند.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در بیان احوالات یکی از دوستانشان که او را برادر خود خطاب می‌کردند فرمودند: او پرفایده و کم‌هزینه بود.

این عبارت مصداق کاملی از روحیات هادی ذوالفقاری به حساب می‌آید.

هادی به هر جا که وارد می‌شد پرفایده بود.

اهل کار بود. به کسی دستور نمی‌داد. تا متوجه می‌شد کاری بر زمین مانده، سریع وارد گود می‌شد.

بارها دیده بودم که توی هیئت یا مسجد، کارهایی را انجام می داد که کسی سراغ آن کارها نمی رفت؛ کارهایی مثل نظافت و شستن ظرف ها و... من شاهد بودم که برخی دوستان مسجدی ما به دنبال استخدام دولتی و پشت میز نشینی بودند و می گفتند تا کار دولتی برای ما فراهم نشود سراغ کار دیگری نمی رویم.

آن ها شخصیت های کاذب برای خودشان درست کرده بودند و می گفتند خیلی از کارها در شأن ما نیست!

اما هادی این گونه نبود. شخصیت کاذب برای خودش نمی ساخت. او برای رهایی از بیکاری کارهای زیادی انجام داد. مدت ها با موتور، کار پیک انجام می داد. در بازار آهن مشغول بود و...

می گفت: در روایات اسلامی بیکاری بدترین حالت یک جوان به حساب می آید. بیکاری هزاران مشکل و گناه و ... را در پی خود دارد.

هادی یک ویژگی بسیار مثبت داشت. در هر کاری وارد می شد کار را به بهترین نحو به پایان می رساند.

خوب به یاد دارم که یک روز وارد پایگاه بسیج شد. یکی از بچه ها مشغول گچ کاری دیوارهای طبقه ی بالای مسجد بود. اما نیروی کمکی نداشت. هادی یک باره لباسش را عوض کرد. با شلوار کردی به کمک این گچ کار آمد.

او خیلی زود کار را یاد گرفت و کار گچ کاری ساختمان بسیج، به سرعت و به خوبی انجام شد.

مدتی بعد بحث حضور بچه های مسجد در اردوی جهادی پیش آمد. تابستان ۱۳۸۷ بود که هادی به همراه چند نفر از رفقا از جمله سید علی مصطفوی راهی منطقه ی پیراشگفت، اطراف یاسوج، شد.

هادی در اردوهای جهادی نیز همین ویژگی را داشت. بیکار نمی ماند. از لحظه لحظه وقتش استفاده می کرد.

در کارهای عمرانی خستگی را نمی فهمید. مثل بولدوزر کار می کرد. وقتی کار عمرانی تمام می شد، به سراغ بچه‌هایی می رفت که مشغول کار فرهنگی بودند.

به آن‌ها در زمینه‌ی فرهنگی کمک می کرد. بعد به آشپز جهت پخت غذا می رفت و...

با آن بدن نحیف اما همیشه اهل کار و فعالیت بود. هادی هیچ گاه احساس خستگی نمی کرد.

تا اینکه بعد از پایان اردوی جهادی به تهران آمدم. فعالیت بچه‌های مسجد در منطقه‌ی پیراشکفت مورد تحسین مسئولان قرار گرفت.

قرار شد از بچه‌های جهادی برتر در مراسمی با حضور رئیس‌جمهور تقدیر شود.

راهی سالن وزارت کشور شدیم. بعد از پایان مراسم و تقدیر از بچه‌های مسجد هادی به سمت رئیس‌جمهور رفت.

او توانست خودش را به آقای احمدی‌نژاد برساند و از دور کمی با ایشان صحبت کند.

اطراف رئیس‌جمهور شلوغ بود. نفهمیدم هادی چه گفت و چه شد. اما هادی دستش را از روی جمعیت دراز کرد تا با رئیس‌جمهور، یعنی بالاترین مقام اجرایی کشور دست بدهد، اما همینکه دست هادی به سمت ایشان رفت، آقای احمدی‌نژاد دست هادی را بوسید!

رنگ از چهره‌ی هادی پرید. او که همیشه می‌خواست کارهایش در خفا باشد و برای کسی حرف نمی‌زد، اما یک‌باره در چنین شرایطی قرار گرفت.



بازار

مهدی ذوالفقاری (برادر شهید)

هادی بعد از دورانی که در فلافل فروشی کار می کرد، با معرفی یکی از دوستانش راهی بازار شد.

در حجره‌ی یکی از آهن فروشان پامنار کار را آغاز کرد. او در مدت کوتاهی توانایی خود را نشان داد. صاحب کار او از هادی خیلی خوشش آمد.

خیلی به او اعتماد پیدا کرد. هنوز مدت کوتاهی نگذشته بود که مسئول کارهای مالی شد.

چک‌ها و حساب‌های مالی صاحب کار خودش را وصول می کرد. آن‌ها آن قدر به هادی اعتماد داشتند که چک‌های سنگین و مبالغ بالا را در اختیار او قرار می دادند.

کار هادی در بازار هر روز از صبح تا عصر ادامه داشت. هادی عصرها، بعد از پایان کار، سوار موتور خودش می شد و با موتور کار می کرد.

درآمد خوبی در آن دوران داشت و هزینه‌ی زیادی نداشت. دستش توی جیب خودش بود و دیگر به کسی وابستگی مالی نداشت. یادم هست روح پاک هادی در همه جا خودش را نشان می داد. حتی وقتی با موتور مسافر کشی می کرد.

دوستش می گفت: یک بار شاهد بودم که هادی شخصی را با موتور به میدان خراسان آورد.

با اینکه با این شخص مبلغ کرایه را طی کرده بود، اما وقتی متوجه شد که او وضع مالی خوبی ندارد نه تنها پولی از او نگرفت، بلکه موجودی داخل جیبش را به این شخص داد!

از همان ایام بود که با درآمد خودش گره از مشکلات بسیاری از دوستان و آشنایان باز کرد.

به بسیاری از رفقا قرض داده بود. بعضی ها پول او را پس می دادند و بعضی ها هم بعد از شهادت هادی ...

من از هادی چهار سال بزرگ تر بودم. وقتی هادی حسابی در بازار جا باز کرد، من در سربازی بودم.

دوران خدمت من که تمام شد، هادی مرا به همان مغازه ای برد که خودش کار می کرد. من این گونه وارد بازار آهن شدم.

به صاحب کار خودش مرا معرفی کرد و گفت: آقا مهدی برادر من است و در خدمت شما. بعد ادامه داد: مهدی مثل هادی است، همان طور می توانید اعتماد داشته باشید. من هم دیگر پیش شما نیستم. باید به سربازی بروم.

هادی مرا جای خودش در بازار مشغول کرد. کار را هم به من یاد داد و رفت برای خدمت.

مدت خدمت او به خاطر داشتن سابقه ی بسیجی فعال کم شد. فکر می کنم یک سال در سپاه حفاظت مشغول خدمت بود.

از آن دوران تنها خاطره ای که دارم بازداشت هادی بود!

هادی به خاطر درگیری در دوران خدمت با یکی از سربازان یک شب بازداشت شد.

تا اینکه روز بعد فهمیدند حق با هادی بوده و آزاد شد.

هادی در آنجا به خاطر امر به معروف با این شخص درگیر شده بود. چند بار به او تذکر داده بود که فلان گناه را انجام ندهد اما بی نتیجه بود. تا اینکه مجبور شد برخورد فیزیکی داشته باشد.

بعد از پایان خدمت نیز مدتی در بازار آهن کار کرد. البته فعالیت هادی در بسیج و مسجد زیادتر از قبل شده بود.

پی گیری کار برای شهدا و مبارزه با فتنه گران، وقت او را گرفته بود. بعد هم تصمیم گرفت کار در بازار را رها کند!

صاحب کار ما خیلی از اخلاق و مرام و صداقت هادی خوشش می آمد. برای همین اصرار داشت به هر قیمتی هادی را پس از پایان خدمت نگه دارد. هادی اما تصمیم خودش را به صورت جدی گرفته بود.

قصد داشت به سراغ علم برود. می خواست از فرصت کوتاه عمر در جهت شناخت بهتر خدا بهره ببرد.



ماشین

یکی از دوستان مسجد

شخصیت هادی برای من بسیار جذاب بود. رفاقت با او کسی را خسته نمی کرد.

در ایامی که با هم در مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام فعالیت داشتیم، بهترین روزهای زندگی ما رقم خورد.

یادم هست یک شب جمعه وقتی کار بسیج تمام شد هادی گفت: بچه‌ها حالش رو دارید بریم زیارت؟

گفتیم: کجا؟! وسیله نداریم.

هادی گفت: من می‌رم ماشین بابام رو می‌یارم. بعد با هم بریم زیارت

شاه عبدالعظیم علیه السلام.

گفتیم: باشه، ما هستیم.

هادی رفت و ما منتظر شدیم تا با ماشین پدرش برگردد. بعضی از بچه‌ها که

هادی را نمی‌شناختند، فکر می‌کردند یک ماشین مدل بالا و...

چند دقیقه بعد یک پیکان استیشن درب داغون جلوی مسجد ایستاد.

فکر کنم تنها جای سالم این ماشین موتورش بود که کار می‌کرد و ماشین

راه می‌رفت.

نه بدنه داشت، نه صندلی درست و حسابی و... از همه بدتر اینکه برق

نداشت. یعنی لامپ‌های ماشین کار نمی‌کرد!

رفقا با دیدن ماشین خیلی خندیدند. هر کسی ماشین را می دید می گفت: اینکه تا سر چهارراه هم نمی تونه بره، چه برسه به شهر ری. اما با آن شرایط حرکت کردیم. بچه ها چند چراغ قوه آورده بودند. ما در طی مسیر از نور چراغ قوه استفاده می کردیم. وقتی هم می خواستیم راهنما بنزیم، چراغ قوه را بیرون می گرفتیم و به سمت عقب راهنما می زدیم. خلاصه اینکه آن شب خیلی خندیدیم. زیارت عجیبی شد و این خاطره برای مدت ها نقل محافل شده بود. بعضی بچه ها شوخی می کردند و می گفتند: می خواهیم برای شب عروسی، ماشین هادی را بگیریم و... چند روز بعد هم پدر هادی آن پیکان استیشن را که برای کار استفاده می کرد فروخت و یک وانت خرید.



فتنه

سال ۱۳۸۸ از راه رسید. این سال آستان حوادثی بود که هیچ کس از نتیجه‌ی آن خبر نداشت!

بحث‌های داغ انتخاباتی و بعد هم حضور حداکثری مردم، نقشه‌های شوم دشمن را نقش بر آب کرد.

اما یک‌باره اتفاقاتی در کشور رخ داد که همه چیز را دست‌خوش تغییرات کرد. صدای استکبار از گلوی دو کاندیدای بازنده‌ی انتخابات شنیده شد. یک‌باره خیابان‌های مرکزی تهران جولانگاه حضور فرزندان معنوی بی‌بی‌سی شد!

هادی در آن زمان یک موتور تریل داشت. در بازار آهن کار می‌کرد. اما بیشتر وقت او پیگیری مسائل مربوط به فتنه بود.

غروب که از سر کار می‌آمد مستقیم به پایگاه بسیج می‌آمد و از رفقا اخبار را می‌شنید.

هر شب با موتور به همراه دیگر بسیجیان مسجد راهی خیابان‌های مرکزی تهران بود.

می‌گفت: من دلم برای این‌ها می‌سوزد، به خدا این جوان‌ها نمی‌دانند چه می‌کنند، مگر می‌شود قلب کرد آن‌ها به این وسعت؟!!

یک روز هادی همراه سید علی مصطفوی جلوی دانشگاه رفتند.

جمعیت اغتشاش گران کم نبود. جلوی دانشگاه پارچه‌ی سیاه نصب کرده و تصاویر کشته‌های خیالی اغتشاشگران روی آن نصب بود. هادی و سید علی از موتور پیاده شدند. جرئت می‌خواست کسی به طرف آن‌ها برود.

اما آن‌ها حرکت کردند و خودشان را مقابل تصاویر رساندند. یک‌باره همه‌ی عکس‌ها را کنده و پارچه‌ی سیاه را نیز برداشتند. قبل از اینکه جمعیت فتنه‌گر بخواهد کاری کند، سریع از مقابل آن‌ها دور شدند. آن شب بی‌بی‌سی این صحنه را نشان داد.

در ایام فتنه یکی از کارهای پیاده‌نظام دشمن، که در شبکه‌های ماهواره‌ای آموزش داده می‌شد، نوشتن اهانت به مسئولان و رهبر انقلاب روی دیوارها و ... بود.

هادی نسبت به مقام معظم رهبری بسیار حساس بود. ارادت او به ساحت ولایت عجیب بود.

یادم هست چند ماه که از فتنه گذشت، طبق یک برنامه‌ریزی از آن سوی مرزها، همه‌ی اتهامات، که تا آن زمان به رئیس‌جمهور وقت زده می‌شد به سمت رهبری انقلاب رفت!

آن‌ها در شبکه‌های ماهواره‌ای تبلیغ می‌کردند که چگونه در مکان‌های مختلف روی دیوارها شعارنویسی کنید. بیشتر صبح‌ها شاهد بودیم که روی دیوارها شعار نوشته بودند.

هادی از هزینه‌ی شخصی خودش چند اسپری رنگ تهیه کرد و صبح‌های زود، قبل از اینکه به محل کار برود، در خیابان‌های محل با موتور دور می‌زد. اگر جایی شعاری علیه مسئولان روی دیوار می‌دید، آن را پاک می‌کرد. یکی از دوستانش می‌گفت: یک بار شعاری را گوشه‌ای از پل عابر دیده

بود. به من اطلاع داد که یک شعار را در فلان جا فلان قسمت نوشته‌اند و من دارم می‌روم که آن را پاک کنم.

گفتم: آخه تو از کجا دیدی که اونجا شعار نوشته‌اند!؟

گفت: من هر شب این مناطق را چک می‌کنم، الان متوجه این شعار شدم. بعد ادامه داد: کسی نباید چیزی بنویسد، حالا که همه‌ی مردم پای انقلاب

ایستاده‌اند ما نباید به ضد انقلاب اجازه‌ی جولان دادن و عرض اندام بدهیم.

هادی خیلی روی حضرت آقا حساس بود.

یک بار به او گفتم اگر شعاری ضد حکومت روی دیوار بنویسند و ما

برویم آن را پاک کنیم، چه سودی داره چرا این همه وقت می‌گذاری تا شعار

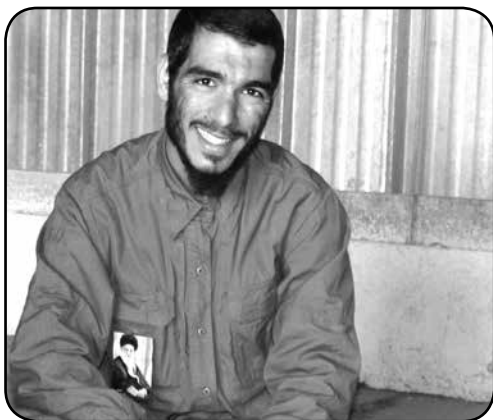
پاک کنی؟ این همه پاک می‌کنی، خُب دوباره می‌نویسند!

گفت: نه، این کسانی که می‌نویسند زیاد نیستند. اما می‌خوان این طور جلوه

بدهند که خیلی هستند. من این قدر پاک می‌کنم تا دیگر ننویسند.

در ثانی این‌ها دارند یه مسئله را که به قول خودشون به رئیس‌جمهور مربوط

می‌شه به حساب رهبری و نظام می‌گذارند. این‌ها همه برنامه‌ریزی شده است.



فدایی رهبر

اوج جسارت به رهبر انقلاب در ایام فتنه، روز سیزده آبان رقم خورد. در این روز باطن اعمال کثیف فتنه گران نمایان شد. آن روز رهبر عزیز انقلاب علناً مورد حملات کلامی آن‌ها قرار گرفت. آن‌ها مقابل دانشگاه تهران تجمع کردند و بعد از اهانت به تصاویر مقام عظمای ولایت قصد خروج از دانشگاه را داشتند. اما با ممانعت نیروی انتظامی روبه‌رو شده و به داخل دانشگاه برگشتند. اما به جسارت‌های خود ادامه دادند!

خوب به یاد دارم که همان روز یکی از دوستان شهید ابراهیم هادی تماس گرفت و از من پرسید: امروز جلوی دانشگاه در فلان ساعت چه خبر بوده؟! با تعجب گفتم: چطور؟! گفت: من می‌خواستم بروم به محل کارم، یک لحظه در کنار اتاق دراز کشیدم و از خستگی زیاد خوابم برد. با تعجب دیدم که ابراهیم هادی و همه‌ی دوستان شهیدش نظیر رضا گودینی و جواد افراسیابی و... با لباس نظامی روبه‌روی درب دانشگاه ایستاده‌اند و با عصبانیت به درب دانشگاه تهران نگاه می‌کنند. گفتم: یکی از دوستان من در حراست دانشگاه تهران است، الان خبر می‌گیرم.

به او زنگ زد و پرسیدم: فلان ساعت جلوی درب دانشگاه چه خبر بود؟ ایشان هم گفت: دقیقاً در همین ساعت که می‌گویی پلاکارد بزرگ تصویر حضرت آقا را پاره کردند و شروع کردند به جسارت کردن به مقام معظم رهبری!

لباس پلنگی بسیار زیبا و نو پوشیده بود. موتورش را تمیز کرده بود. گفتم: هادی جان کجا؟ می‌خوای بری عملیات؟! یکی دیگه از بچه‌ها گفت: این لباس کماندویی رو از کجا آوردی؟ نکنه خبرایی هست و ما نمی‌دونیم!؟

خندید و گفت: امروز می‌خوان جلوی دانشگاه تجمع کنند. بچه‌های بسیج آماده باش هستند. ما هم باید از طریق بسیج کار کنیم. این وظیفه است. گفتم: مگه نمی‌خوای بری سر کار. با این کارهایی که تو می‌کنی صاحب کار حتماً اخراجت می‌کنه.

لبخندی زد و گفت: کار رو برای وقتی می‌خوایم که تو کشور ما امنیت باشه و کسی در مقابل نظام قرار نگیره. بعد به من گفت: برو سریع حاضر شو که داره دیر می‌شه.

رفتیم به سمت میدان انقلاب. یک مقری بود که نیروهای بسیج در آن مستقر بودند. قرار بود به آنجا رفته و پس از گرفتن تجهیزات منتظر دستور باشیم.

در طی مسیر یک‌باره به مقابل درب دانشگاه رسیدیم. درست در همان موقع جسارت اغتشاشگران به رهبر معظم انقلاب آغاز شد.

هادی وقتی این صحنه را مشاهده کرد دیگر نتوانست تحمل کند! به من گفت: همین جا بمون... سریع پیاده شد و دوید به سمت درب اصلی دانشگاه. من همین‌طور داد می‌زدم: هادی برگرد، تو تنهایی می‌خوای چی کار

کنی؟ هادی... هادی...

اما انگار حرف‌های من را نمی‌شنید. چشمانش را اشک گرفته بود. به اعتقادات او جسارت می‌شد و نمی‌توانست تحمل کند. همین‌طور که هادی به سمت درب دانشگاه می‌دوید یک‌باره آماج سنگ‌ها قرار گرفت.

من از دور او را نگاه می‌کردم. می‌دانستم که هادی بدن ورزیده‌ای دارد و از هیچ چیزی هم نمی‌ترسد. اما آنجا شرایط بسیار پیچیده بود. همین‌که به درب دانشگاه نزدیک شد یک پاره آجر محکم به صورت هادی و زیر چشم او اصابت کرد.

من دیدم که هادی یک‌دفعه سر جای خودش ایستاد. می‌خواست حرکت کند اما نتوانست!

خواست برگردد اما روی زمین افتاد! دوباره بلند شد و دور خودش چرخید و باز روی زمین افتاد.

از شدت ضربه‌ای که به صورتش خورد، نمی‌توانست روی پا بایستد. سریع به سمت او دویدم. هر طور بود در زیر بارانی از سنگ و چوب هادی را به عقب آوردم.

خیلی درد می‌کشید، اما ناله نمی‌کرد. زخم بزرگی روی صورتش ایجاد شده و همه‌ی صورت و لباسش غرق خون بود.

هادی چنان دردی داشت که با آن همه صبر، باز به خود می‌پیچید و در حال بی‌هوش شدن بود.

سریع او را به بیمارستان منتقل کردیم.

چند روزی در یکی از بیمارستان‌های خصوصی تهران بستری بود. آنجا حرفی از فتنه و اتفاقی که برایش افتاده نزد.

آن ضربه آن‌قدر محکم بود که بخش‌هایی از صورت هادی چندین روز

بی حس بود.

شدت این ضربه باعث شد که گونه او شکافته شد و تا زمان شهادت، وقتی هادی لبخند می زد، جای این زخم بر صورت او قابل مشاهده بود.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، چند روزی صورتش بسته بود. به خانه هم نرفت و در پایگاه بسیج می خوابید، تا خانواده نگران نشوند. اما هر روز تماس می گرفت تا آن ها نگران سلامتی اش نباشند.

بعدها رفقا پیگیری کردند و گفتند: بیا هزینه درمان خودت را بگیر، اما هادی که همه هزینه ها را از خودش داده بود لبخندی زد و پیگیری نکرد.

حتی یکی از دوستان گفت: من پیگیری می کنم و به خاطر این ماجرا و بستری شدن هادی، برایش درصد جانبازی می گیرم.

هادی جواب او را هم با لبخندی بر لب داد!

هادی هیچ وقت از فعالیت های خودش در ایام فتنه حرفی نزد، اما همه دوستان می دانستند که او به تنهایی مانند یک اکیپ نظامی عمل می کرد.



به عشق شهدا

دوستان شهید

ورود هادی به مسجد با مراسم یادواره‌ی شهدا بود. به قول زنده یاد سید علی مصطفوی، هادی را شهدا انتخاب کردند.

از روزی که هادی را شناختیم، همیشه برای مراسم شهدا سنگ تمام می‌گذاشت.

اگر می‌گفتیم فلان مسجد می‌خواهد یادواره‌ی شهدا برگزار کند و کمک می‌خواهد، دریغ نمی‌کرد.

این ویژگی هادی را همه شاهد بودند که به عشق شهدا، همه کار می‌کرد. از شستن و پخت و پز گرفته تا ...

تقریباً هر هفته شب‌های جمعه بهشت زهرا عائمه می‌رفت. با شهدا دوست شده بود. و در این دوستی سید علی مصطفوی بیشترین نقش را داشت.

هیئت‌ی را در مسجد راه‌اندازی کردند به نام «رهران شهدا» هر هفته با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدند و به عشق شهدا برنامه‌ی هیئت را پیگیری می‌کردند.

هادی در این هیئت مداحی هم می‌کرد. همه او را دوست داشتند.

اما یکی از کارهای مهمی که همراه با برخی دوستان انجام داد، نصب تابلوی شهدا در کوچه‌ها بود.

من اولین بار از سید علی مصطفوی شنیدم که می‌گفت: باید برای شهدای محل کاری انجام دهیم.

گفتم: چه کاری؟

گفت: بیشتر کوچه‌ها به اسم شهید است اما به خاطر گذشت سه دهه از شهادت آن‌ها، هیچ کس این شهدا را نمی‌شناسد.

لااقل ما تصویر شهید را در سر کوچه نصب کنیم تا مردم با چهره‌ی شهید آشنا شوند. یا اینکه زندگینامه‌ای از شهید را به اطلاع اهل آن کوچه و محل برسانیم.

کار آغاز شد. از طریق مساجد و بنیاد شهید و... تصاویر شهدای محل جمع‌آوری شد.

هادی در همان ایام کار با فتوشاپ و دیگر نرم‌افزارهای کامپیوتری را یاد گرفت. استعداد او برای فراگرفتن این کارها زیاد بود.

تصاویر شهدا را اسکن و سپس در یک اندازه‌ی مشخص طراحی کردند. بعد هم بتر تهیه می‌شد.

با یک نجار هم صحبت شد که این تصاویر را به صورت قاب چوبی در آورد.

کار خیلی سریع به نتیجه رسید. هادی وانت پدرش را می‌آورد و با یک دریل و... کار را به اتمام می‌رساند.

بیشتر کوچه‌های محل ما با تابلوهای قرمزرنگ شهدا مزین شد. یادم هست برخی‌ها مخالف این حرکت بودند! حتی از بیچه‌های بسیج!

می‌گفتند شما این کار را می‌کنید، ولی یک سری از اراذل و اوباش این تصاویر را پاره می‌کنند و به شهدا اهانت می‌کنند.

اما حقیقت چیز دیگری بود. ارادت مردم به شهدا فراتر از تصورات دوستان ما بود.

الان با گذشت شش سال از آن روزها هنوز یادگار هادی و دوستانش را روی دیوارهای محل می‌بینیم.

هیچ کس به این تابلوها بی احترامی نکرد، بر عکس آنچه تصور می شد، تقاضا برای نصب تابلو از محلات دیگر هم رسید. در بسیاری از محلات این حرکت آغاز شد. بعد هم بسیج شهرداری، حرکت عظیمی را در این زمینه آغاز کرد.

بعد از آن در برگزاری نمایشگاه برای شهدا فعالیت داشت، هادی کسی بود که به تأیید تمام دوستان، وقتی کار برای شهدا بود، با تمام وجود کار می کرد. یکبار در میدان شهید آیت الله سعیدی او را دیدم. نیمه های شب آنجا ایستاده بود!

نمایشگاه شهدا در داخل میدان برقرار بود. تمام دوستانش رفتند اما هادی مانده بود تا مراقب وسایل و لوازم نمایشگاه باشد. از دیگر کارهای هادی که تا این اواخر ادامه یافت، فعالیت در زمینه معرفی شهدا بود.

برای شهدا پوستر درست می کرد، در زمینه طراحی تصاویر کار می کرد

...

حتی رایانه‌ی شخصی او، که پس از شهادت به خانواده تحویل شد، پر بود از تصاویر شهدای مجاهد عراقی که هادی برای آن‌ها طراحی انجام داده بود.



دستگیری از مردم

حجت الاسلام سمیعی و ...

یادم هست در خاطرات ابراهیم هادی خواندم که همیشه دنبال گره گشایی از مشکلات مردم بود.

این شهید و الامقام به دوستانش گفته بود: از خدا خواسته‌ام همیشه جیبم پر پول باشد تا گره از مشکلات مردم بگشایم.

من دقیقاً چنین شخصیتی را در هادی ذوالفقاری دیدم. او ابراهیم هادی را الگوی خودش قرار داده بود. دقیقاً پا جای پای ابراهیم می گذاشت.

هادی صبح‌ها تا عصر در بازار آهن کار می کرد و عصرها نیز اگر وقت داشت، با موتور کار می کرد.

اما چیزی برای خودش خرج نمی کرد. وقتی می فهمید که مثلاً هیئت نوجوانان مسجد، احتیاج به کمک مالی دارد دریغ نمی کرد.

یا اگر می فهمید که شخصی احتیاج به پول دارد، حتی اگر شده قرض می کرد و کار او را راه می انداخت. هادی چنین انسان بزرگی بود.

من یک بار احتیاج به پول پیدا کردم. به کسی هم نگفتم، اما هادی تا احساس کرد که من احتیاج به پول دارم به سرعت مبلغی را آماده کرد و به من داد.

زمانی که می خواستم عروسی کنم نیز هفتصد هزار تومان به من داد. ظاهراً این مبلغ همه‌ی پس اندازش بود. او لطف بزرگی در حق من انجام

داد. من هم به مرور آن مبلغ را برگرداندم.
 اما یک بار برادری را در حق من تمام کرد.
 زمانی که برای تحصیل در قم مستقر شده بودم، یک روز به هادی زنگ
 زدم و گفتم: فاصله‌ی حجره تا محل تحصیل من زیاد است و احتیاج به موتور
 دارم، اما نه پول دارم و نه موتورشناس هستم.
 هنوز چند ساعتی از صحبت ما نگذشته بود که هادی زنگ زد. گوشی را
 برداشتم. هادی گفت: کجایی؟

گفتم: توی حجره در قم.

گفت: برات موتور خریدم و با وانت آوردم قم، کجا بیارم؟
 تعجب کردم. کمتر از چند ساعت مشکل من را حل کرد.
 نمی‌دانید آن موتور چقدر کار من را راه انداخت.

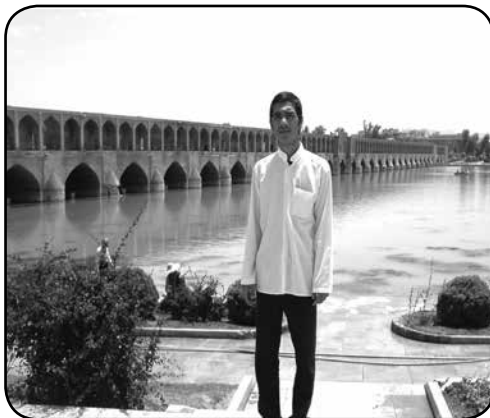
بعدها فهمیدم که هادی برای بسیاری از اطرافیان همین‌گونه است. او راه
 درست را انتخاب کرده بود. هادی این توفیق را داشت که این‌گونه اعمالش
 مورد قبول واقع شود.

کارهای او مرا یاد حدیث امام کاظم علیه السلام در بحار الانوار، ج ۷۵، ص ۳۷۹
 انداخت که فرمودند: همانا مهر قبول اعمال شما، بر آوردن نیازهای برادرانتان
 و نیکی کردن به آنان در حد توانتان است و الا (اگر چنین نکنید)، هیچ عملی
 از شما پذیرفته نمی‌شود.

هادی درباره‌ی کارهایی که انجام می‌داد خیلی تودار بود. از کارهایش
 حرفی نمی‌زد. بیشتر این مطالب را بعد از شهادت هادی فهمیدیم.
 وقتی هادی شهید شد و برایش مراسم گرفتیم، اتفاق عجیبی افتاد. من در
 کنار برادر آقا هادی در مسجد بودم.

یک خانمی آمد و همین‌طور به تصویر شهید نگاه می‌کرد و اشک

می ریخت. کسی هم او را نمی شناخت.
بعد جلو آمد و گفت: با خانواده‌ی شهید کار دارم.
برادر شهید جلو رفت. من فکر کردم از بستگان شهید هادی است، اما برادر
شهید هم او را نمی شناخت.
این خانم رو به ما کرد و گفت: چند سال قبل، ما اوضاع مالی خوبی
نداشتیم. خیلی گرفتار بودیم. برادر شما خیلی به ما کمک کرد.
برای ما عجیب بود. همه جور از هادی شنیده بودیم اما نمی دانستیم مخفیانه
این خانواده را تحت پوشش داشته!
حتی زمانی که هادی در عراق و شهر نجف اقامت داشت، این سنت الهی
را رها نکرد.
در مراسم تشییع هادی، افراد زیادی آمده بودند که ما آن‌ها را نمی شناختیم.
بعدها فهمیدیم که هادی گره از کار بسیاری از آنان گشوده بود.



ویژگی‌ها

این سخنان را از خیلی‌ها شنیدم. اینکه هادی ویژگی‌های خاصی داشت. همیشه دائم‌الوضو بود.

مداحی می‌کرد. اکثر اوقات ذکر سینه‌زنی هیئت را می‌گفت.

اهل ذکر بود. گاهی به شوخی می‌گفت: من دو هزار تا یا حسین علیه‌السلام حفظ هستم. یا می‌گفت: امروز هزار بار ذکر یا حسین علیه‌السلام گفتم، عاشق امام حسین علیه‌السلام و گریه برای ایشان بود. واقعاً برای ارباب با سوز اشک می‌ریخت. اخلاص او زبانزد رفقا بود. اگر کسی از او تعریف می‌کرد، خیلی بدش می‌آمد. وقتی که شخصی از زحمات او تشکر می‌کرد، می‌گفت: خرمشهر را خدا آزاد کرد!

یعنی ما کاری نکرده‌ایم. همه‌کاره خداست و همه‌ی کارها برای خداست. حال و هوا و خواسته‌هایش مثل جوانان هم‌سن و سالش نبود. دغدغه‌مندتر و جهادی‌تر از دیگر جوانان بود.

انرژی‌اش را وقف بسیج و کار فرهنگی و هیئت کرده بود. در آخر راهی جز طلبگی در نجف پاس‌خگویی غوغای درونش نشد.

من شنیدم که دوستانش می‌گفتند: هادی این سال‌های آخر وقتی ایران می‌آمد، بارها روی صورتش چفیه می‌انداخت و می‌گفت: اگر به نامحرم نگاه کنیم راه شهادت بسته می‌شود.

خیلی دوست داشت به سوریه برود و از حرم حضرت زینب علیها السلام دفاع کند. یک طرف دیوار خانه را از بنری پوشانده بود که رویش اسم حضرت زینب علیها السلام نوشته شده بود. می گفت نباید بگذاریم حرم عمه‌ی سادات، دست تروریست‌ها بیفتد.

وقتی می خواست برای نبرد با داعش برود، پرسیدیم درس و بحث را می خواهی چه کنی؟ گفت: اگر شهید نشدم، درس را ادامه می‌دهم. اگر شهید شوم، که چه بهتر خدا می‌خواهد این‌گونه باشد.

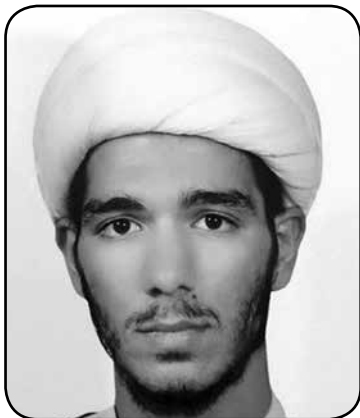
در میان فیلم‌ها به خداحافظ رفیق خیلی علاقه داشت. سی‌دی فیلم را تهیه کرد و برای خانواده پخش نمود.

خواهرش می‌گفت: من مدت‌ها فکر می‌کردم هادی هم مثل آدم‌های درون فیلم، هر شب با موتور و با دوستانش به بهشت زهرا علیها السلام می‌رود. صحنه‌های این فیلم همه‌اش جلوی چشم‌های من است. همه‌اش نگران بودم می‌گفتم نکند شباهت‌های هادی با محتوای فیلم اتفاقی نباشد!

هادی مثل ما نبود که تا یک اتفاقی می‌افتد بیاید برای همه تعریف کند. هیچ وقت از اتفاقات نگران‌کننده حرف نمی‌زد. آرامش در کلامش جاری بود.

برادرش می‌گفت: «نمی‌گذاشت کسی از دستش ناراحت شود اگر دلخوری پیش می‌آمد، سریعاً از دل طرف درمی‌آورد. هادی به ما می‌گفت یکی از خاله‌هایمان را در کودکی ناراحت کرده، اما نه ما چیزی به خاطر داشتیم نه خاله‌مان.

ولی همه‌اش می‌گفت باید بروم حلالیت بطلبم. هیچ وقت دوست نداشت کسی با دلخوری از او جدا شود.»



شاگرد امام صادق علیه السلام

شهریور ۱۳۹۰ بود. توی مسجد نشسته بودیم و با هادی و رفقا صحبت می کردیم.

صحبت سر ادامه‌ی زندگی و کار و تحصیل بود. رفقا می دانستند من طلبه‌ی حوزه‌ی علمیه هستم و از من سؤال می کردند.

آخر بحث گفتم: آقا هادی شما توی همان بازار آهن مشغول هستی؟ نگاه معنی داری به چهره‌ی من انداخت و بعد از کمی مکث گفت: می خوام پیام بیرون!

گفتم: چرا؟ شما تازه توی بازار آهن جا افتادی، چند وقته اونجا کار می کنی و همه قبولت دارن.

گفت: می دونم. الان صاحب کار من این قدر به من اعتماد داره که بیشتر کارهای بانکی را به من واگذار کرده. اما...

سرش رو بالا آورد و ادامه داد: احساس می کنم عمر من داره این طوری تلف می شه. من از بچگی کار کردم و همه شغلی رو هم تجربه کردم. همه کاری رو بلدم و خوب می تونم پول در بیارم. اما همه‌ی زندگی پول نیست. دوست دارم تحصیلات خودم رو ادامه بدم.

نگاهی به صورت هادی انداختم و گفتم: تا جایی که یادم هست، دبیرستان شما تمام نشده و دیپلم نگرفتی.

هادی پرید تو حرف من و گفت: دارم تو دبیرستان دکتر حسابی غیر حضوری درس می‌خوانم. چند واحد از سال آخر دبیرستان مانده بود که به زودی دیپلم می‌گیرم.

خیلی خوشحال شدم و گفتم: الحمدلله، خیلی خوبه، حُب برو دنبال دانشگاه. برو شرکت کن. مثل خیلی بچه‌های دیگه.

هادی گفت: اینکه اومدم با شما مشورت کنم به خاطر همین ادامه تحصیل، حقیقتش من نمی‌خوام برم دانشگاه به چند علت.

اولاً مگه ما چقدر دکتر و مهندس و متخصص می‌خوایم. این همه فارغ‌التحصیل داریم، پس بهتره یه درسی رو بخونم که هم به درد من بخوره هم به درد جامعه.

در ثانی اگر ما دکتر و مهندس نداشته باشیم، می‌تونیم از خارج وارد کنیم. اما اگه امثال شهید مطهری نداشته باشیم، باید چی کار کنیم.

تا آخر حرف هادی را خواندم. او خیلی جدی تصمیم گرفته بود وارد حوزه شود. برای همین با من مشورت می‌کرد.

هادی ادامه داد: بین من مدرک دانشگاهی برایم مهم نیست. اینکه به من بگن دکتر یا مهندس اصلاً برام ارزش نداره. من می‌خوام علمی رو به دست بیارم که لااقل برای اون دنیای من مفید باشه.

از طرفی ما داریم توی مسجد و بسیج فعالیت می‌کنیم، هر چقدر اطلاعات دینی ما کامل‌تر باشه بهتر می‌تونیم بچه‌ها و جوان‌ها رو ارشاد کنیم.

می‌دانستم که بیشتر این حرف‌ها را تحت تأثیر سید علی مصطفوی می‌زد. زمانی که سید علی زنده بود این حرف‌ها را شنیده بودم. هادی هم بارها در

حوزه‌ی علمیه‌ی امام‌القائم (عج) به دیدن سید علی می‌رفت.

از وقتی سید علی از دنیا رفت، هادی انسان دیگری شد. علاقه به حوزه‌ی علمیه از همان زمان در هادی دیده شد.

حرفی نداشتم بزنم. گفتم: هادی، می‌دونی درس‌های حوزه به مراتب از دانشگاه سخت‌تره؟ می‌دونی بعدها گرفتاری مالی برات ایجاد می‌شه؟ آگه به فکر پول هستی، از فکر حوزه بیا بیرون.

هادی لبخندی زد و گفت: من همه شغلی رو امتحان کردم. اهل کار هستم و از کار لذت می‌برم.

اگر مشکل مالی پیدا کردم، می‌رم کار می‌کنم. می‌رم به فلافل فروشی و می‌کنم!

خلاصه اون شب احساس کردم که هادی تحقیقاتش رو انجام داده و عزمش رو برای ورود به جمع شاگردان امام صادق علیه السلام جزم کرده.

فردا صبح با هم به سراغ مسئول حوزه‌ی علمیه‌ی حاج ابوالفتح رفتیم. مسئول پذیرش حوزه سؤالاتی را پرسید. هادی هم گفت: ۲۳ سال دارم. پایان خدمت دارم و دیپلم هم به زودی می‌گیرم.

بعد از انجام مصاحبه به هادی گفتند: از فردا در کلاس‌ها شرکت کنید تا ببینیم شرایط شما چطور است.

هادی با ناراحتی گفت: من فردا عازم کربلا هستم. خواهش می‌کنم اجازه بدهید که...

مسئول حوزه گفت: قرار نیست از روز اول غیبت کنید. بعد از خواهش و تمنای هادی، با سفر کربلای او موافقت شد.



تحول اساسی

از مدت‌ها قبل شاهد بودم که کتاب خصائص الحسینیه را در دست دارد و مشغول مطالعه است.

هادی مرتب مشغول مطالعه بود. عشق و شوری که از زیارت امام حسین علیه السلام در قلب ما پدید آمده بود، در او چند برابر بود.

به ما می‌گفت: امام صادق علیه السلام فرموده‌اند: هر کس به زیارت امام حسین علیه السلام نرود تا بمیرد، در حالی که خود را هم شیعه‌ی ما بداند، هرگز شیعه‌ی ما نیست. و اگر از اهل بهشت هم باشد، او مهمان بهشتیان است.

در جای دیگری می‌فرمایند: زیارت حسین بن علی علیه السلام بر هر کسی که (ایشان) را از سوی خداوند، (امام) می‌داند لازم و واجب است. هر که تا هنگام مرگ، به زیارت حسین علیه السلام نرود، دین و ایمانش نقص دارد.

از طرفی کلام بزرگان را نیز به ما متذکر می‌شد که می‌فرمودند: برای اینکه دین شما کامل شود و نقایص ایمان و مشکلات اخلاقی شما برطرف شود حتماً به کربلا بروید.

خلاصه آن‌چنان در ما شور کربلا ایجاد کرد که برای حرکت کاروان لحظه‌شماری می‌کردیم.

شهریور ۱۳۹۰ بود. مقدمات کار فراهم شد. با تعدادی از بچه‌های کانون شهید آوینی از مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام راهی کربلا شدیم.

نه تنها من که بیشتر رفقا اعتقاد دارند که هادی هر چه می‌خواست در این سفر به دست آورد. به نظر من آن اتفاقی که باید برای هادی می‌افتاد، در همین سفر رخ داد.

در حرم‌ها که حضور می‌یافتیم حال او با بقیه فرق می‌کرد. این موضوع در سوز و صدا و حالات ایشان به خوبی مشخص بود. در زیارت‌ها بسیار عجیب و غریب بود. اتفاقی که در آن سفر افتاد، تحول عظیم در شخصیت هادی بود که ایشان را زیر و رو کرد. بالاخره همه‌ی ما که در آن سفر حضور داشتیم اهل هیئت بودیم، اما همه احساس می‌کردیم که این هادی با هادی قبل از سفر به کربلا خیلی تفاوت دارد.

دیگر از آن جوان شوخ و خنده‌رو خبری نبود! او در کربلا فهمید کجا آمده و به خوبی از این فرصت استفاده کرد.

پس از آن سفر بود که با یکی از دوستان طلبه آشنا شد. از او خواست تا در تحصیل علوم دینی یاری‌اش کند.

بعد از سفر کربلا راهی حوزه‌ی علمیه‌ی حاج ابوالفتح شد. ما دیگر کمتر او را می‌دیدیم.

یک بار من به دیدن او در محل حوزه‌ی علمیه رفتم. قرار شد با موتور هادی برگردیم.

در مسیر برگشت بودیم که چند خانم بدحجاب را دید. جلوتر که رفت با صدای بلند گفت: خواهرم حجابت رو حفظ کن. بعد حرکت کرد.

توی راه با حالتی دگرگون گفت: دیگه از اینجا خسته شدم. این حجاب‌ها بوی حضرت زهرا علیها السلام نمی‌ده. اینجا مثلاً محله‌های مذهبی تهران هست و این وضعیت رو داره!

بعد با صدایی گرفته تر گفتم: خسته‌ام، بعد از سفر کربلا دیگه دوست ندارم توی خیابون برم.

من مطمئن هستم چشمی که به نگاه حرام عادت کنه خیلی چیزها رو از دست می‌ده. چشم گنهکار لایق شهادت نمی‌شه.

هادی حرف می‌زد و من دقت می‌کردم که بعد از گذشت چند ماه، دل و جان هادی هنوز در کربلا مانده.

با خودم گفتم: خوش به حال هادی، چقدر خوب توانسته حال معنوی کربلا را حفظ کند.

هادی بعد از سفر کربلا واقعاً کربلایی شد. خودش را در حرم جا گذاشته بود و هیچ‌گاه به دنیای مادی ما برنگشت. آن‌قدر ذکر و فکرش در کربلا بود که آقا دعوتش کرد.

پنج ماه پس از بازگشت از کربلا، توسط یکی از دوستان، مقدمات سفر و اقامت در حوزه‌ی علمیه نجف را فراهم کرد.

بهمن‌ماه ۱۳۹۰ راهی شد. دیگر نتوانست اینجا بماند.

برای تحصیل راهی نجف شد. یکی از دوستان، که برادر شهید و ساکن نجف بود، شرایط حضور ایشان در نجف را فراهم کرد و هادی راهی شهر نجف شد.



احتیاط

سال اول طلبگی هادی بود. یک روز به او گفتم: می دانی شهریه ای که یک طلبه می گیرد، از سهم امام زمان (عج) است.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: خُب شنیدم، منظورت چیه؟! گفتم: بزرگان دین می گویند اگر طلبه ای درس نخواند، گرفتن پول امام زمان (عج) برای او اشکال پیدا می کند.

کمی فکر کرد. بعد از آن دیگر از حوزه ی علمیه شهریه نگرفت! با موتور کار می کرد و هزینه های خودش را تأمین می کرد، اما دیگر به سراغ سهم امام زمان (عج) نرفت.

هادی طلبه ای سخت کوش بود. در کنار طلبگی فعالیت های مختلف انجام می داد. اما از مهم ترین ویژگی های او دقت در حلال و حرام بود.

او بسیار احتیاط می کرد؛ زیرا بزرگان راه رسیدن به کمال را دقت در حرام و حلال می دانند.

او به نوعی راه نفوذ شیطان را بسته بود. همیشه دقت می کرد که کارهایش مشکل شرعی نداشته باشد.

به بیت المال بسیار حساس بود، حتی قبل از اینکه ساکن نجف شود. یادم هست گاهی در پایگاه بسیج درس می خواند، آخر شب که کار بسیج تمام می شد از دفتر پایگاه بسیج بیرون می آمد!

او در راهرو، که بیرون از پایگاه بود، مشغول مطالعه می شد. شرایط خانه به گونه ای نبود که بتواند در آنجا درس بخواند. برای همین این کار را می کرد.

داخل راهرو لامپ هایی داریم که شب نیز روشن است. هادی آنجا در سرما می نشست و درس می خواند!

یک بار به هادی گفتم: چرا اینجا درس می خوانی؟ تو حق گردن این پایگاه داری، همه ی در و دیوار اینجا را خود تو بدون گرفتن مُزد گچ کاری کردی. همه ی تزئینات اینجا کار شماست. خُب بمون توی پایگاه و درس بخوان. تو که کار خلافی انجام نمی دی.

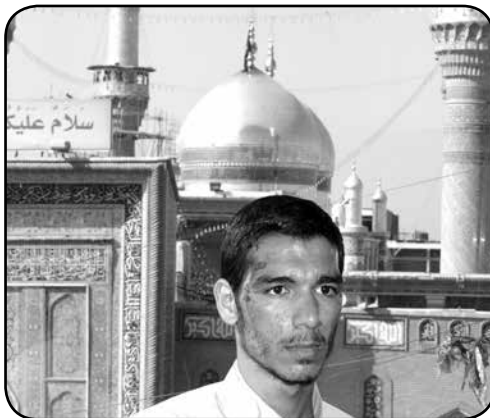
هادی گفت: من این درس رو برای خودم می خوانم. درست نیست از نوری که هزینه اش را بیت المال پرداخت می کند استفاده کنم. از طرفی چون می دانم این لامپ ها تا صبح روش است اینجا می مانم.

اما بیشترین احتیاط او درباره ی غذا بود. هر غذایی را نمی خورد. البته دستور دین نیز همین است. برخی از بزرگان به غذایی که تهیه می شد دقت می کردند. در قرآن نیز با این عبارت به این موضوع تأکید شده: پس انسان باید به غذای خودش (و اینکه از چه راهی به دست آمده) بنگرد.^۱

در تهران وقتی غذایی تهیه می کردیم می گفت: از کجا آمده؟ چه کسی پخته؟

وقتی می گفتیم پخت مادر است خوشحال می شد، اما غذاهای دیگر را خیلی تمایل به خوردنش نداشت.

۱. سوره ی عبس، آیه ی ۲۴.



یا حسین علیه السلام

می گویند اگر می خواهی شیعه‌ی واقعی آقا ابا عبدالله علیه السلام را بشناسی سه بار در مقابل او نام مقدس حسین علیه السلام را بر زبان جاری کنی. خواهید دید که محب و شیعه‌ی واقعی حالتش تغییر کرده و اشک در چشمانش حلقه می زند. شدت علاقه و محبت هادی به امام حسین علیه السلام وصف ناشدنی بود. او از زمانی که خود را شناخت در راه سید و سالار شهیدان قدم بر می داشت. هادی از بچگی در هیئت‌ها کمک می کرد. او در کنار ذکرهایی که همیشه بر لب داشت، نام یا حسین علیه السلام را تکرار می کرد. واقعاً نمی شود میزان محبت او را توصیف کرد. این سال‌های آخر وقتی در برنامه‌های هیئت شرکت می کرد، حال و هوای همه تغییر می کرد. یادم هست چند نفر از کوچک‌ترهای هیئت می پرسیدند: چرا وقتی آقا هادی در جلسات هیئت شرکت می کند، حال و هوای مجلس ما تغییر می کند؟ ما هم می گفتیم به خاطر اینکه او تازه از کربلا و نجف برگشته. اما واقعیت چیز دیگری بود. محبت آقا ابا عبدالله علیه السلام با گوشت و پوست و خون او آمیخته شده بود. او تا حدودی امام حسین علیه السلام را شناخته بود. برای همین وقتی نام مبارک آقا را در مقابل او می بردند اختیار از کف می داد. وقتی صبح‌ها برای نماز به مسجد می آمد. بعد از نماز صبح در گوشه‌ای از مسجد به سجده می رفت و در سجده کل زیارت عاشورا را قرائت می کرد.

هادی هر جا می‌رفت برای هیئت امام حسین علیه السلام هزینه می‌کرد. درباره‌ی هیئت رهروان شهدا که نوجوانان مسجد بودند نیز همیشه جزء بانیان هزینه‌های هیئت بود.

زمانی که هادی ساکن نجف بود، هر شب جمعه به کربلا می‌رفت. در مدت حضور در کربلا از دوستانش جدا می‌شد و خلوت عجیبی با مولای خود داشت.

خوب به یاد دارم که هادی از میان همه‌ی شهدای کربلا به یک شهید علاقه‌ی ویژه داشت. بعضی وقت‌ها خودش را مثل آن شهید می‌دانست و جمله‌ی آن شهید را تکرار می‌کرد.

هادی می‌گفت: من عاشق جُون، غلام آقا ابا عبدالله علیه السلام، هستم. جُون در روز عاشورا به آقا حرف‌هایی زد که حرف دل من به مولا است. او از سیاه بودن و بدبو بودن خودش حرف زد و اینکه لیاقت ندارد که خونس در ردیف خون پاکان قرار گیرد. من هم همین گونه‌ام. نه آدم درستی هستم. نه...

در این آخرین سفر هادی مطلبی را برای من گفت که خیلی عجیب بود! هادی می‌گفت: یک بار در نجف تصمیم گرفتم که سه روز آب و غذا کمتر بخورم یا اصلاً نخورم تا ببینم مولای ما امام حسین علیه السلام در روز عاشورا چه حالی داشت.

این کار را شروع کردم. روز سوم حال و روز من خیلی خراب شد. وقتی خواستم از خانه بیرون بیایم دیدم چشمانم سیاهی می‌رود. من همه جا را مثل دود می‌دیدم. آن‌قدر حال من بد شد که نمی‌توانستم روی پای خودم بایستم.

از آن روز بیشتر از قبل مفهوم کربلا و تشنگی و امام حسین علیه السلام را می‌فهمم.



مشقات

در حکایات تاریخی بارها خوانده‌ام که زندگی در شهر نجف برای طلبه‌های علوم دینی همواره با تحمل مشقات و سختی‌ها همراه است. برخی‌ها معتقد بودند که اگر کسی می‌خواهد همنشینی با مولای متقیان امیرالمؤمنین علیه السلام داشته باشد باید این سختی‌ها را تحمل کند. هادی نیز از این قاعده مستثنا نبود. وقتی به نجف رفت، حدود یک سال و نیم آنجا ماند. تابستان ۱۳۹۲ و ماه رمضان بود که به ایران بازگشت. مدتی پیش ما بود و از حال و هوای نجف می‌گفت. همان ایام یک شب توی مسجد او را دیدم. مشغول صحبت شدیم. هادی ماجرای اقامتش را برای ما این‌گونه تعریف کرد: من وقتی وارد نجف شدم نه آن‌چنان پولی داشتم و نه کسی را می‌شناختم کمی زندگی برای من سخت بود. دوست من فقط توانست برنامه‌ی حضور من را در نجف هماهنگ کند. روز اول پای درس برخی اساتید رفتم. نماز مغرب را در حرم خواندم و آمدم بیرون. کمی در خیابان‌های نجف دور زدم. کسی آشنا نبود. برگشتم و حوالی حرم، جایی که برای مردم فرش پهن شده بود، خوابیدم!

روز بعد کمی نان خریدم و غذای آن روز من همین نان شد. پای درس اساتید رفتم و توانستم چند استاد خوب پیدا کنم. مشکل دیگر من این بود که هنوز به خوبی تسلط به زبان عربی نداشتم. باید بیشتر تلاش می کردم تا این مشکلات را برطرف کنم. چند روز کار من این بود که نان یا بیسکویت می خوردم و در کلاس های درس حاضر می شدم.

شبها را نیز در محوطه‌ی اطراف حرم می خوابیدم. حتی یک بار در یکی از کوچه‌های نجف روی زمین خوابیدم! سختی‌ها و مشقّات خیلی به من فشار می آورد. اما زندگی در کنار مولا بسیار لذت بخش بود.

کم کم پول من برای خرید نان هم تمام شد! حتی یک روز کمی نان خشک پیدا کردم و داخل لیوان آب زدم و خوردم. زندگی بیشتر به من فشار آورد. نمی دانستم چه کنم. تا اینکه یک بار وارد حرم مولای متقیان شدم و گفتم:

آقا جان من برای تکمیل دین خودم به محضر شما آمدم، امیدوارم لیاقت زندگی در کنار شما را داشته باشم. ان شاءالله آن طور که خودتان می دانید مشکل من نیز برطرف شود.

مدتی نگذشت که با لطف خدا یکی از مسئولان سپاه بدر را، که از متولیان یک مؤسسه‌ی اسلامی در نجف بود، دیدم.

ایشان وقتی فهمید من از بسیجیان تهران بودم خیلی به من لطف کرد. بعد هم یک منزل مسکونی بزرگ و قدیمی در اختیار من قرار داد.

شرایط یک باره برای من آسان شد. بعد هم به عنوان طلبه در حوزه‌ی نجف پذیرفته شدم.

همه‌ی این‌ها چیزی نبود جز لطف خود آقا امیرالمؤمنین علیه السلام.

هر چند خانه‌ای که در اختیار من بود، قدیمی و بزرگ بود، من هم در آنجا تنها بودم.

خیلی‌ها جرئت نمی‌کردند در این خانه‌ی تاریک و قدیمی زندگی کنند، اما برای من که جایی نداشتم و شب‌های بسیاری در کوچه و خیابان خوابیده بودم محل خوبی بود...

هادی حدود دو ماه پیش ما در تهران بود. یادم هست روزهای آخر خیلی دلش برای نجف تنگ شده بود.

انگار او را از بهشت بیرون کرده‌اند. کارهایش را انجام داد و بعد از سفر مشهد، آماده‌ی بازگشت به نجف شد.

بعد از آن به قدری به شهر نجف وابسته شد که می‌گفت: وقتی به زیارت کربلا می‌روم، نمی‌توانم زیاد بمانم و سریع بر می‌گردم نجف.



ساکن نجف

می گفت: آدمی که ساکن نجف شده نمی تواند جای دیگری برود. شما نمی دانید زندگی در کنار مولا چه لذتی دارد.

هادی آن چنان از زندگی در نجف می گفت که ما فکر می کردیم در بهترین هتل ها اقامت دارد!

اما لذتی که به آن اشاره می کرد چیز دیگری بود. هادی آن چنان غرق در معنویات نجف شده بود که نمی توانست چند روز زندگی در تهران را تحمل کند.

در مدتی که تهران بود در مسجد و پایگاه بسیج حضور می یافت. هنگام حضور در تهران احساس راحتی نمی کرد!

یک بار پرسیدم از چیزی ناراحتی؟! چرا این قدر گرفته ای؟

گفت: خیلی از وضعیت حجاب خانم ها توی تهران ناراحتم. وقتی آدم توی کوچه راه می ره، نمی تونه سرش رو بالا بگیره.

بعد گفت: یه نگاه حرام آدم رو خیلی عقب می اندازه. اما در نجف این مسائل نیست. شرایط برای زندگی معنوی خیلی مهیاست.

هادی را که می دیدم، یاد بسیجی های دوران جنگ می افتادم. آن ها هم وقتی از جبهه بر می گشتند، علاقه ای به ماندن در شهر نداشتند. می خواستند دوباره به جبهه برگردند.

البته تفاوت حجاب زنان آن موقع با حالا قابل گفتن نیست! خوب به یاد دارم از زمانی که هادی در نجف ساکن شد، به اعمال و رفتارش خیلی دقت می کرد.

شروع کرده بود برخی ریاضت های شرعی را انجام می داد. مراقب بود که کارهای مکروه نیز انجام ندهد.

وقتی در نجف ساکن بود، بیشتر شب های جمعه با ما تماس می گرفت. اما در ماه های آخر خیلی تماسش را کم کرد. عقیده ی من این است که ایشان می خواست خود را از تعلقات دنیا جدا کند.

شماره تلفن همراه خود را هم عوض کرد. می خواست دلبستگی به دنیا نداشته باشد.

می گفت شماره را عوض کردم که رفقا تماس نگیرند. می خواهم از حال و هوای اینجا خارج بشوم.

خواهرش می گفت: هادی برای اینکه ما ناراحت نشویم هیچ وقت نمی گفت در نجف سختی کشیده، همیشه طوری برای ما از اوضاعش تعریف می کرد که انگار هیچ مشکلی ندارد.

فقط از لذت حضور در نجف و معنویات آنجا می گفت. آرزو می کرد که روزی همه با هم به نجف برویم.

یک بار در خانه از ما پرسید: چطور باید ما کارونی درست کنیم؟ ما هم یادش دادیم.

طوری به ما نشان داد که آنجا خیلی راحت است، فقط مانده که برای دوستان طلبه اش ما کارونی درست کند.

شرایطش را به گونه ای توضیح می داد که خیال ما راحت باشد.

همیشه اوضاع درس خواندن و طلبگی اش را در نجف آرام توصیف می کرد.

وقتی به تهران می‌آمد، آن‌قدر دلش برای نجف تنگ می‌شد و برای بازگشت لحظه‌شماری می‌کرد که تعجب می‌کردیم. فکر هم نمی‌کردیم آنجا شرایط سختی داشته باشد.

هادی آن‌قدر زندگی در نجف را دوست داشت که می‌گفت: بیاید همه برویم آنجا زندگی کنیم. آنجا به آدم آرامش واقعی می‌دهد. می‌گفت قلب آدم در نجف یک جور دیگر می‌شود.

بعضی وقت‌ها زنگ می‌زد می‌گفت حرم هستم، گوشی را نگه می‌داشت تا به حضرت علی علیه السلام سلام بدهیم.

او طوری با ما حرف می‌زد که دلواپسی‌های ما برطرف و خیالمان آسوده می‌شد.

اصلاً فکر نمی‌کردیم شرایط هادی به گونه‌ای باشد که سختی بکشد. فکر می‌کردم هادی چند سال دیگر می‌آید ایران و ما با یک طلبه با لباس روحانیت مواجه می‌شویم، با همان محاسن و لبخند همیشگی‌اش.



اهانت به رهبر

از زمانی که به عراق رفت و در نجف ساکن شد، نگرش خاصی به موضوع ولایت فقیه پیدا کرد. به ما که در تهران بودیم می گفت: شما مانند یک ماهی که قدر آب را نمی داند، قدر ولایت فقیه را نمی دانید. مشکل کار در اینجا نبود بحث ولایت فقیه است. لذا آمریکا بر گردهی این مردم سوار است و هر طور می خواهد عمل می کند.

خوب یادم هست که ارادت هادی به ولی فقیه بسیار بیشتر از قبل شده بود. هر بار که می آمد، پوسترهای مقام معظم رهبری را تهیه می کرد و با خودش به نجف می برد.

در اتاق شخصی او هم دو تصویر بزرگ روی دیوار بود. تصویر مقام معظم رهبری و در زیر آن پوستر شهید ابراهیم هادی.

هادی در آخرین سفری که به تهران داشت ماجرای عجیبی را تعریف کرد. او به نفوذ برخی از عمامه های انگلیسی و افراد ساده لوحی که از دشمنان اسلام پول می گیرند تا تفرقه ایجاد کنند اشاره کرد و ادامه داد: مدتی قبل شخصی می آمد نجف و به جای ارشاد طلبه ها و... تنها کارش این شده بود که به مقام معظم رهبری اهانت کند!

او انگار وظیفه داشت تا همه ی مشکلات امت اسلامی را به گردن ایشان بیندازد. من یکی دو بار تحمل کردم و چیزی نگفتم.

بعد هم به جهت امر به معروف چند کلامی با ایشان صحبت کردم و او را توجیه کردم، اما انگار این آقا نمی‌خواست چیزی بشنود! فقط همان جملاتی که اربابانش برای او دیکته کرده بودند تکرار می‌کرد!

من درباره‌ی خیانت‌های آمریکا و انگلیس، به خصوص در عراق برای او سند آوردم اما او قبول نمی‌کرد!

روز بعد و بار دیگر این آقا شروع به صحبت کرد. دوباره مشغول اهانت شد، نمی‌دانستم چه کنم.

گفتم حالا دیگر وظیفه‌ی من این است که با این آقا برخورد کنم، چون او ذهن طلبه‌ها را نسبت به حضرت آقا خراب می‌کند.

استخاره کردم با این نیت که می‌خواهم این آقا را خوب بزنم، آیا خوب است یا نه؟ خیلی خوب آمد.

وقتی که مثل همیشه شروع کرده به حضرت آقا اهانت کند، از جا بلند شدم و ...

حسابی او را زدم. طوری با او برخورد کردم که دیگر پیدایش نشد. از آنجایی که من هیچ گاه با هیچ کس بحثی نداشتم و همیشه با طلبه‌ها مشغول درس بودم و سرم به کار خودم بود. بعد از این اتفاق، این موضوع برای همه عجیب به نظر آمد.

هر کس من را می‌دید می‌گفت: شیخ هادی ما شما را تا به حال این گونه ندیده بودیم. شما که اصلاً اهل دعوا و درگیری نیستی؟ چه شد که این قدر عصبانی شدی؟ مگر چه اهانتی به شما کرده بود؟

من هم برای آن‌ها از بحث تفرقه و کارهایی که برخی عالم‌نماها برای ضربه زدن به اسلام استفاده می‌کنند گفتم. برای آن‌ها شرح دادم که چندین شبکه‌ی ماهواره‌ای وابسته به یک عالم در کشور انگلیس فعال است و تنها کاری که می‌کند ایجاد وهن نسبت به شیعه و تفرقه بین فرقه‌های اسلامی است.



اسلام اصیل

محمدحسین طاهری

مؤسسه‌ای در نجف بود به نام اسلام اصیل که مشغول کار چاپ و تکثیر جزوات و کتاب بود. من با اینکه متولد قم بودم اما ساکن نجف شده و در این مؤسسه کار می‌کردم.

اولین بار هادی ذوالفقاری را در این مؤسسه دیدم. پسر بسیار با ادب و شوخ و خنده‌رویی بود.

او در مؤسسه کار می‌کرد و همان‌جا زندگی و استراحت می‌کرد. طلبه بود و در مدرسه کاشف‌الغطا درس می‌خواند.

من ماشین داشتم. یک روز پنج‌شنبه راهی کربلا بودم که هادی گفت: داری می‌ری کربلا؟

گفتم: آره، من هر شب جمعه با چند تا از رفیق‌ها می‌ریم، راستی جا داریم، تو نمی‌خوای بیای؟

گفت: جدی می‌گی؟ من آرزو داشتم بتونم هر شب جمعه برم کربلا. ساعتی بعد با هم راهی شدیم. ما توی راه با رفقا می‌گفتیم و می‌خندیدیم، شوخی می‌کردیم، سر به سر هم می‌گذاشتیم اما هادی ساکت بود. بعد اعتراض کرد و گفت: ما داریم برای زیارت کربلا می‌ریم. بسه، این قدر شوخی نکنید.

او می‌گفت، اما ما گوش نمی‌کردیم.

برای همین رویش را از ما برگرداند و بیرون جاده را نگاه می کرد.
 به کربلا که رسیدیم، ما با هم به زیارت رفتیم.
 اما هادی می گفت: اینجا جای زیارت دسته جمعی نیست. هر کی باید تنها
 بره و تو حال خودش باشه، ما هم به او محل نمی گذاشتیم و کار خودمان را
 می کردیم!
 در مسیر برگشت، باز همان روال را داشتیم. شوخی می کردیم و
 می خندیدیم.
 هادی می گفت: من دیگر با شما نمی آیم، شما قدر زیارت امام حسین علیه السلام
 آن هم شب جمعه را نمی دانید.
 اما دوباره هفته ی بعد که به شب جمعه می رسید از من می پرسید؟ کی
 می ری کربلا؟
 هادی گذرنامه ی معتبر نداشت، برای همین، تنها رفتن برایش خطرناک
 بود. دوباره با ما می آمد و برمی گشت.
 اما بعد از چند هفته ی دیگر به شوخی های ما توجهی نداشت. او برای
 خودش مشغول ذکر و دعا بود.
 توی کربلا هم از ما جدا می شد. خودش بود و آقا ابا عبدالله علیه السلام.
 بعد هم سر ساعتی که معین می کردیم می آمد کنار ماشین. روزهای خوبی
 بود. هادی غیر مستقیم خیلی چیزها به ما یاد داد.
 یادم هست هادی خیلی آدم ساده و خاکی بود. در آن ایام با دو چرخه از
 محل مؤسسه به حوزه ی علمیه می رفت. برای همین از او ایراد گرفته بودند.
 می گفت: برای من مهم نیست که چه می گویند. مهم درس خواندن و
 حضور در کنار مولا علی علیه السلام است.
 مدتی که گذشت از کار در مؤسسه بیرون آمد! حسابی مشغول درس شد.
 عصرها هم برای مردم مستحق به صورت رایگان کار می کرد.

به من گفت: می‌خوام لوله کشی یاد بگیرم! خیلی از این مردم نجف به آب لوله کشی احتیاج دارند و پول ندارند.

رفت پیش یکی از دوستان و کار لوله کشی‌های جدید با دستگاه حرارتی را یاد گرفت.

آنچه را که برای لوله کشی احتیاج بود از ایران تهیه کرد. حالا شده بود یک طلبه‌ی لوله کش!

یادم هست دیگر شهریه‌ی طلبگی نمی‌گرفت. او زندگی زاهدانه‌ای را آغاز کرده بود.

یک بار از او پرسیدم: تو که شهریه نمی‌گیری، برای کار هم مُزد نمی‌گیری، پس برای غذا چه می‌کنی؟

گفت: بیشتر روزهای خودم را با چای و بیسکویت می‌گذرانم!

با این حال، روزه‌روز حالات معنوی او بهتر می‌شد. از آن طلبه‌هایی بود که به فکر تهذیب نفس و عمل به دستورات دین هستند.



شروع بحران

محمدحسین طاهری

با اینکه هادی از مؤسسه‌ی اسلام اصیل بیرون آمده بود، اما برای زیارت کربلا در شب‌های جمعه به سراغ ما می‌آمد و با هم بودیم. در آنجا درباره‌ی مسائل روز و ... صحبت داشتیم و او هم نظراتش را می‌گفت.

با شروع بحران داعش مؤسسه به پایگاه حشدالشعبی برای جذب نیرو تبدیل شد.

هادی را چند بار در مؤسسه دیدم. می‌خواست برای نبرد به مناطق درگیر اعزام شود. اما با اعزام او مخالفت شد.

یک بار به او گفتم: باید سید را ببینی، او همه کاره است. اگر تأیید کند، برای تو کارت صادر می‌کنند و اعزام می‌شوی.

البته هادی سال قبل هم سراغ سید رفته بود. آن موقع می‌خواست به سوریه اعزام شود اما نشد.

سید به او گفته بود: تو مهمان مردم عراق هستی و امکان اعزام به سوریه را نداری.

اما این بار خیلی به سید اصرار کرد. او به جهت فعالیت‌های هنری در زمینه‌ی عکس و فیلم، از سید خواست تا به عنوان تصویربردار با گروه حشدالشعبی اعزام شود.

سید با این شرط که هادی، فقط حماسه‌ی رزمندگان را ثبت کند موافقت کرد.

قرار شد یک بار با سید به منطقه برود. البته منطقه‌ای که درگیری مستقیم در آنجا وجود نداشت.

هادی سر از پا نمی‌شناخت. کارت ویژه‌ی رزمندگان حشدالشعبی را دریافت کرد و با سید به منطقه اعزام شد.

همان‌طور که حدس می‌زدم هادی با یک بار حضور در میان رزمندگان، حسابی در دل همه نفوذ کرد.

از همه بیشتر سید او را شناخت. ایشان احساس کرده بود که هادی مثل بسیجی‌های زمان جنگ بسیار شجاع و بسیار معنوی است، و این همان چیزی بود که باعث تأثیرگذاری بر رزمندگان عراقی می‌شد.

بعد از آن برای اعزام به سامرا انتخاب شد. هادی به همراه چند تن از دوستان ما راهی شد.

من هم می‌خواستم با آن‌ها بروم اما استخاره کردم و خوب نیامد! یادم هست یک بار به او زنگ زدم و گفتم: فلان شخص که همراه شما آمده یک نیروی ساده است، تا حالا با کسی دعوا نکرده چه رسد به جنگیدن، مواظب او باش.

هادی هم گفت: اتفاقاً این شخصی که از او صحبت می‌کنی دل شیر دارد. او راننده است و کمتر درگیر کار نظامی می‌شود، اما در کار عملیاتی خیلی مهارت دارد.

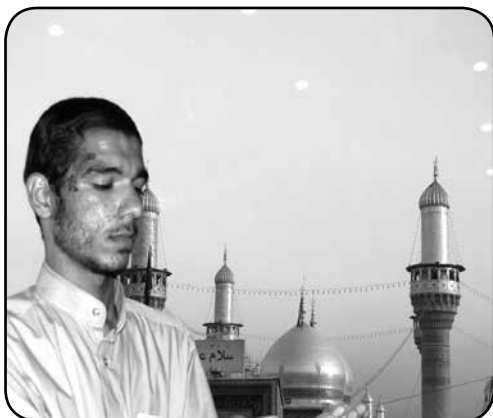
بعد از یک ماه هادی و دوستان رزمنده به نجف برگشتند.

از دوستانم درباره‌ی هادی سؤال کردم. پرسیدم: هادی چطور بود؟ همه‌ی دوستان من از او تعریف می‌کردند؛ از شجاعت، از افتادگی، از زرنگی، از ایمان و تقوا و...

همه از او تعریف می کردند. هر کس به نوعی او را الگوی خودش قرار داده بود.

نماز شب‌ها و عبادت‌های هادی حال و هوای جبهه‌های نبرد رزمندگان ایران با صدامیان بعثی را برای بقیه‌ی رزمندگان تداعی می کرد. هادی دوباره راهی مناطق عملیاتی شد. دیگر او را کمتر می دیدم. چند بار هم تماس گرفتم که جواب نداد. مدتی گذشت و من با چند تن از دوستان برای زیارت راهی ایران و شهر قم شدیم.

یادم هست توی قم بودم که یکی از دوستانم گفت: خبر داری رفیقت، همون هادی که با ما می آمد کربلا شهید شده؟
گفتم: چی می گی؟ سریع رفتم سراغ اینترنت. بعد از کمی جست‌وجو متوجه شدم که هادی به آنچه لایقش بود رسید.



وابستگی به نجف

ایام حضور هادی در نجف به چند دوره تقسیم می شود. حالات و احوال او در این سه سال حضور او بسیار متفاوت است. زمانی تلاش داشت تا یک کار در کنار تحصیل پیدا کند و درآمد داشته باشد.

کار برایش مهیا شد، بعد از مدتی کار ثابت با حقوق مشخص را رها کرد و به دنبال انجام کار برای مردم و به نیت رضای پروردگار بود.

هادی کم کم به حضور در نجف و زندگی در کنار امیرالمؤمنین علی ع بسیار وابسته شد.

وقتی به ایران بر می گشت، نمی توانست تهران را تحمل کند. انگار گم گشته ای داشت که می خواست سریع به او برسد.

دیگر در تهران مثل یک غریبه بود. حتی حضور در مسجد و بین بچه ها و رفقای قدیمی او را سیر نمی کرد.

این وابستگی را وقتی بیشتر حس کردم که می گفت: حتی وقتی به کربلا می روم و از حضور در آنجا لذت می برم، دلم برای نجف تنگ می شود. می خواهم زودتر به کنار مولا امیرالمؤمنین برگردم.

این را از مطالعاتی که داشت می توانستم بفهمم. هادی در ابتدا برای خواندن کتاب های اخلاقی به سراغ آثار مقدماتی رفت. آداب الطلاب آقای مجتهدی را می خواند و...

رفته رفته به سراغ آثار بزرگان عرفان رفت. با مطالعه‌ی آثار و زندگی این اشخاص، روزبه‌روز حالات معنوی او تغییر می‌کرد.

من دیده بودم که رفاقت‌های هادی کم شده بود! بر خلاف اوایل حضور در نجف، دیگر کم حرف شده بود. معاشرت او با بسیاری از دوستان در حد یک سلام و علیک شده بود.

به مسجد هندی‌ها علاقه داشت. نماز جماعت این مسجد توسط آیت‌الله حکیم و به حالتی عارفانه برقرار بود. برای همین بیشتر مواقع در این مسجد نماز می‌خواند.

خلوت‌های عارفانه داشت. نماز شب و برخی اذکار و ادعیه را هیچ‌گاه ترک نمی‌کرد.

این اواخر به مرحوم آیت‌الله کشمیری ارادت خاصی پیدا کرده بود. کتاب خاطرات ایشان را می‌خواند و به دستورات اخلاقی این مرد بزرگ عمل می‌کرد.

یادم هست که می‌گفت: آیت‌الله کشمیری عجیب به نجف وابسته بود. زمانی که ایشان در ایران بستری بود می‌گفت مرا به نجف ببرید بیماری من خوب می‌شود.

هادی این جملات را می‌خواند و می‌گفت: من هم خیلی به اینجا وابسته شده‌ام، نجف همه‌ی وجود ما را گرفته است، هیچ مکانی جای نجف را برای من نمی‌گیرد.

این سال آخر هر روز یک ساعت را به وادی‌السلام می‌رفت. نمی‌دانم در این یک ساعت چه می‌کرد، اما هر چه بود حال عجیب معنوی برای او ایجاد می‌کرد.

این را هم از استاد معنوی خودش مرحوم آیت‌الله کشمیری و آقا سید علی قاضی فراگرفته بود.



عرفان

دوستان شهید

هادی یک انسان بسیار عادی بود. مثل بقیه تنها تفاوت او عمل دقیق به دستورات دین بود.

برای همین در مسیر خودسازی و عرفان قرار گرفت.

اما مسیر عرفانی زندگی او در نجف به چند بخش تقسیم می‌شود. مانند آنچه که بزرگان فلسفه و عرفان گفته‌اند، مسیر من الخلق الی الحق و ... به خوبی طی نمود.

هادی زمانی که در نجف در محضر بزرگان تحصیل می‌کرد، نیمی از روز را مشغول تحصیل و بقیه را مشغول کار بود.

در ابتدا برای انجام کار حقوق می‌گرفت، اما بعدها کارش را فقط برای رضای خدا انجام می‌داد.

شهریه نمی‌گرفت برای کاری که انجام می‌داد مزد نمی‌گرفت. حتی اگر کسی می‌خواست به او مزد بدهد ناراحت می‌شد.

منزل بسیاری از طلبه‌ها و برخی مساجد نجف را لوله کشی کرد اما مزد نگرفت!

توکل و اعتماد عجیبی به خدا داشت. یک بار به هادی گفتم: تو که شهریه نمی‌گیری برای کار هم پول نمی‌گیری پس هزینه‌های خودت را چطور تأمین می‌کنی؟

هادی گفت: باید برای خدا کار کرد، خدا خودش هوای ما را دارد. گفتم: این درست، اما ...

یادم هست آن روز منزل یکی از دوستانش بودیم. هادی بعد از صحبت من، مبلغ بسیار زیادی را از جیب خودش بیرون آورد و به دوستش داد و گفت: هر طور صلاح می‌دانی مصرف کن! به نوعی غیر مستقیم به من فهماند که مشکل مالی ندارد.

خانه‌ای وسیع و قدیمی در نجف به هادی سپرده شده بود تا از آن نگهداری کند.

او در یکی از اتاق‌های کوچک و محقر آن سکونت داشت. بیشتر وقتش را در خانه به عبادت و مطالعه اختصاص داده بود. او از صاحب‌خانه اجازه گرفته بود تا زائران تهی‌دستی که پولی ندارند را به آن خانه بیاورد و در آنجا به آن‌ها اسکان دهد.

برای زائران غذا درست می‌کرد. در بیشتر کارها کمک‌حالشان بود. اگر زائری هم نبود، به تهی‌دستان اطراف خانه سکونت می‌داد و در هیچ حالی از کمک دادن دریغ نمی‌کرد.

آن خانه حدود صد سال قدمت داشت و بسیار وسیع بود، شاید هر کسی جرئت نمی‌کرد در آن زندگی کند.

بعد از شهادت هادی آن را به طلبه‌ی دیگری سپردند، اما آن طلبه نتوانست با ظلمت و وحشت آن خانه کنار بیاید!

اربعین که نزدیک می‌شد هادی اتاق‌ها را به زائران و مهمانان می‌داد و خودش یک گوشه می‌خوابید.

گاهی پتوی خودش را هم به آن‌ها می‌بخشید. او عادت کرده بود که بدون بالش و لوازم گرمایشی بخوابد.

یک بار مریض شده بود خودش در سرما در راهروی خانه خوابید اما اتاق را که گرم بود در اختیار زائران راهپیمایی اربعین قرار داد.

او در این مدت با پیرمرد نابینایی آشنا شده بود و کمک‌های زیادی به او کرده بود. حتی آن پیرمرد نابینا را برای زیارت به کربلا هم برده بود.

هادی زمانی که مشغول کارهای عرفانی و ذکر و خلوت شده بود، کمتر با دیگران حرف می‌زد.

این هم از توصیه‌های بزرگان است که انسان در ابتدای راه سکوت را بر هر کاری مقدم بدارد.

هادی می‌دانست بسیاری از معاشرت‌ها تأثیر منفی در رشد معنوی انسان دارد، لذا ارتباط خود را با بیشتر دوستان در حد یک سلام و علیک پایین آورده بود.

این اواخر بسیار کتوم شده بود. یعنی خیلی از مسائل معنوی را پنهان می‌کرد. از طرفی تا آنجا که امکان داشت در راه خدا زحمت می‌کشید.

هر زائری که به نجف می‌آمد، به خانه‌ی خودش می‌برد و از آن‌ها پذیرایی می‌کرد.

هیچ وقت دوست نداشت که دیگران فکر کنند که آدم خوبی است. این سال آخر روزه‌داری و دیگر مراقبت‌های معنوی را بیشتر کرده بود.

تا اینکه ماجرای مبارزه با داعش پیش آمد، هادی آنجا بود که از خلوت معنوی خود بیرون آمد.

او به قول خودش مرد میدان جهاد بود شجاعتش را هم قبلاً اثبات کرد. حالا هم میدان مبارزه ایجاد شده بود.



دست سوخته

سید روح الله میرصانع

از بالاترین ویژگی های آقا هادی که باعث شد در این سن کم، ره صدساله را یک شبه طی کند طهارت درونی او بود.

بر خلاف بسیاری از انسان ها که ظاهر و باطن یکسانی ندارند، هادی بسیار پاک و صاف و بدون هر گونه ناپاکی بود. حرفش را می زد و اگر اشکالی در کار خودش می دید، سعی در برطرف نمودن آن داشت.

یادم هست اواخر سال ۱۳۹۰ آمد و در حوزه ی کاشف الغطا نجف مشغول تحصیل شد. بعد از مدتی کار پیدا کرد و دیگر از شهریه استفاده نکرد.

آن اوایل به هادی گفتم: نمی خوای زن بگیری؟

می خندید و می گفت: نه، فعلاً باید به درس و بحث برسم.

سال بعد وقتی درباره ی زن و زندگی با او صحبت می کردم، احساس کردم بدش نمی آید که زن بگیرد. چند نفر از طلبه های هم مباحثه با هادی متأهل شده بودند و ظاهراً در هادی تأثیر گذاشته بودند.

یک بار سر شوخی را باز کرد و بعد هم گفت: اگر یه وقت مورد خوبی

برای من پیدا کردی، من حرفی برای ازدواج ندارم.

از این صحبت چند روزی گذشت. یک بار به دیدنم آمد و گفت:

می خواهم برای پیاده روی اربعین به بصره بروم و مسیر طولانی بصره تا کربلا را با پای پیاده طی کنم.

با توجه به اینکه کارت اقامت او هنوز هماهنگ نشده بود با این کار مخالفت کردم اما هادی تصمیم خودش را گرفته بود.

آن روز متوجه شدم که پشت دست هادی به صورت خاصی زخم شده، فکر می‌کنم حالت سوختگی داشت. دست او را دیدم اما چیزی نگفتم.

هادی به بصره رفت و ده روز بعد دوباره تماس گرفت و گفت: سید امروز رسیدیم به نجف، منزل هستی پیام؟

گفتم: با کمال میل، بفرماید.

هادی به منزل ما آمد و کمی استراحت کرد. بعد از اینکه حالش کمی جا آمد، با هم شروع به صحبت کردیم. هادی از سفر به بصره و پیاده روی تا نجف تعریف می‌کرد، اما نگاه من به زخم دست هادی بود که بعد از گذشت ده روز هنوز بهتر نشده بود!

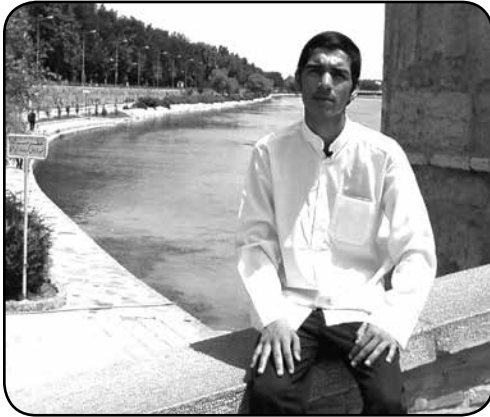
صحبت‌های هادی را قطع کردم و گفتم: این زخم پشت دست برای چیه؟ خیلی وقته که می‌بینم. سوخته؟

نمی‌خواست جواب بده و موضوع را عوض می‌کرد. اما من همچنان اصرار می‌کردم.

بالاخره توانستم از زیر زبان او حرف بکشم!

مدتی قبل در یکی از شب‌ها خیلی اذیت شده بود. می‌گفت که شیطان با شهوت به سراغ من آمده بود. من هم چاره‌ای که به ذهنم رسید این بود که دستم را بسوزانم!

من مات و مبهوت به هادی نگاه می‌کردم. درد دنیایی باعث شد که هادی از آتش شهوت دور شود. آتش دنیا را به جان خرید تا گرفتار آتش جهنم نشود.



دوست

حاج باقر شیرازی

حدود پنجاه سال اختلاف سنی داشتیم. اما رفاقت من با هادی حتی همین حالا که شهید شده بسیار زیاد است! روزی نیست که من و خانواده‌ام برای هادی فاتحه نخوانیم. از بس که این جوان در حق ما و بیشتر خانواده‌های این محل احسان کرد.

من کنار مسجد هندی مغازه دارم. رفاقت ما از آنجا آغاز شد که می‌دیدم یک جوان در انتهای مسجد مشغول عبادت و سجده شده و چفیه‌ای روی سرش می‌کشد!

موقعی که نماز آغاز می‌شد، این جوان بلند می‌شد و به صف جماعت ملحق می‌شد. نمازهای این جوان هم بسیار عارفانه بود.

چند بار او را دیدم. فهمیدم از طلبه‌های با اخلاص نجف است. یک بار موقعی که می‌خواست مُهر بردارد با هم مواجه شدیم و من سلام کردم.

این جوان خیلی با ادب جواب داد. روز بعد دوباره سلام و علیک کردیم. یکی دو روز بعد ایشان را دوباره دیدم. فهمیدم ایرانی است. گفتم:

چطورید، اسم شما چیست؟ اینجا چه کار می‌کنید؟

نگاهی به چهره‌ی من انداخت و گفت: یک بنده‌ی خدا هستم که می‌خوام در کنار امیرالمؤمنین علیه السلام درس بخوانم.

کمی به من برخورد. او جواب درستی به من نداد، گفتم:

من هم مثل شما ایرانی هستم، اهل شیراز و پدرم از علمای این شهر بوده، می‌خواستم با شما که هم‌وطن من هستی آشنا بشم.
لبخندی زد و گفت: من رو ابراهیم صدا کنید. تو این شهر هم مشغول درس هستم. بعد خداحافظی کرد و رفت.

این اولین دیدار ما بود. شاید خیلی برخورد جالبی نبود اما بعدها آن قدر رابطه‌ی ما نزدیک شد که آقا هادی رازهایش را به من می‌گفت.

مدتی بعد به مغازه‌ی ما رفت و آمد پیدا کرد. دوستانش می‌گفتند این جوان طلبه‌ی سخت‌کوشی است، اما شهریه نمی‌گیرد.

یک بار گفتم: آخه برای چی شهریه نمی‌گیری؟

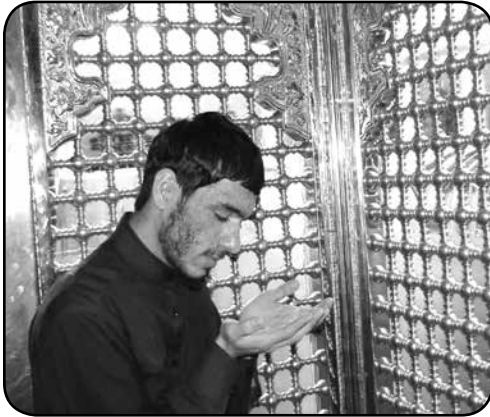
گفت: من هنوز به اون درجه نرسیدم که از پول امام زمان (عج) استفاده کنم. گفتم: خُب خرجی چی کار می‌کنی؟ خندید و گفت: می‌گذرونیم...
یک روز هادی آمد و گفت: اگه کسی کار لوله‌کشی داشت بگو من انجام می‌دم، بدون هزینه. فقط تو روزهای آخر هفته.

گفتم: مگه بلدی؟! گفت: یاد گرفتم، وسایل لازم برای این کار رو هم تهیه کردم. فقط پول لوله را باید بپردازند.

گفتم: خیلی خوبه، برای اولین کار بیا خونه‌ی ما!

ساعتی بعد هادی با یک گاری آمد! وسایل لوله‌کشی را با خودش آورده بود. خوب یادم هست که چهار شب در منزل ما کار کرد و کار لوله‌کشی برای آشپزخانه و حمام را به پایان رساند. در این مدت جز چند لیوان آب هیچ چیزی نخورد.

هر چه به او اصرار کردیم بی‌فایده بود. البته بیشتر مواقع روزه بود. اما هادی یا همان که ما او را به اسم ابراهیم می‌شناختیم هیچ مزدی برای لوله‌کشی خانه‌ی مردم نجف نمی‌گرفت و هیچ چیزی هم در منزل آن‌ها نمی‌خورد!
رفاقت ما با ایشان بعد از ماجرای لوله‌کشی بیشتر شد ...



پاکت

حاج باقر شیرازی

دوستی من با هادی ادامه داشت. زمانی که هادی در منزل ما کار می کرد او را بهتر شناختم.

بسیار فعال و با ایمان بود. حتی یک بار ندیدم که در منزل ما سرش را بالا بیاورد.

چند بار خانم من، که جای مادر هادی بود، برایش آب آورد. هادی فقط زمین را نگاه می کرد و سرش را بالا نمی گرفت.

من همان زمان به دوستانم گفتم: من به این جوان تهرانی بیشتر از چشمان خودم اطمینان دارم.

بعد از آن، با معرفی بنده، منزل چند تن از طلبه ها را لوله کشی کرد. کار لوله کشی آب در مسجد را هم تکمیل کرد.

من و هادی خیلی رفیق شده بودیم. دیگر خیلی از حرف هایش را به من می زد.

یک بار بحث خواستگاری پیش آمد. رفته بود منزل یکی از سادات علوی. آنجا خواسته بود که همسر آینده اش پوشیه بزند. ظاهراً سر همین موضوع جواب رد شنیده بود.

جای دیگری صحبت کرد. قرار بود بار دیگر با آمدن پدرش به خواستگاری برود که دیگر نشد.

این اواخر دیگر در مغازه‌ی ما چای هم می‌خورد! این یعنی خیلی به ما اطمینان پیدا کرده بود.

یک بار با او بحث کردم که چرا برای کار لوله‌کشی پول نمی‌گیری؟ خُب نصف قیمت دیگران بگیر. تو هم خرج داری و... هادی خندید و گفت: خدا خودش می‌رسونه.

دوباره سرش داد زد و گفتم: یعنی چی خدا خودش می‌رسونه؟ بعد بالحنی تند گفتم: ما هم بچه‌آخوند هستیم و این روایت‌ها را شنیده‌ایم. اما آدم باید برای کار و زندگی‌اش برنامه‌ریزی کنه، تو پس فردا می‌خوای زن بگیری و...

هادی دوباره لبخند زد و گفت: آدم برای رضای خدا باید کار کنه، اوستا کریم هم هوای ما رو داره، هر وقت احتیاج داشتیم برامون می‌فرسته. من فقط نگاهش می‌کردم. یعنی اینکه حرفت را قبول ندارم. هادی هم مثل همیشه فقط می‌خندید!

بعد مکثی کرد و ماجرای عجیبی را برایم تعریف کرد. باور کنید هر زمان یاد این ماجرا می‌افتم حال و روز من عوض می‌شود.

آن شب هادی گفت: شیخ باقر، یه شب تو همین نجف مشکل مالی پیدا کردم و خیلی به پول احتیاج داشتم.

آخر شب مثل همیشه رفتم توی حرم و مشغول زیارت شدم. اصلاً هم حرفی درباره‌ی پول با مولا امیرالمؤمنین علیه السلام نزد.

همین که به ضریح چسبیده بودم، یه آقای به سرشانه‌ی من زد و گفت: آقا این پاکت مال شماست.

برگشتم و دیدم یک آقای روحانی پشت سر من ایستاده. او را نمی‌شناختم. بعد هم بی‌اختیار پاکت را گرفتم.

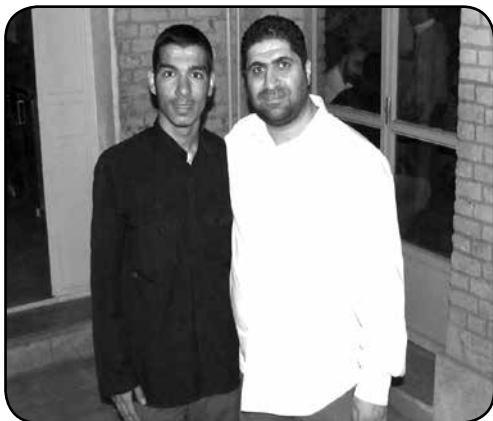
هادی مکثی کرد و ادامه داد: بعد از زیارت راهی منزل شدم. پاکت را باز

کردم. با تعجب دیدم مقدار زیادی پول نقد داخل آن پاکت است! هادی دوباره به من نگاه کرد و گفت: شیخ باقر، همه چیز زندگی من و شما دست خداست.

من برای این مردم ضعیف، ولی با ایمان کار می‌کنم. خدا هم هر وقت احتیاج داشته باشم برام می‌ذاره تو پاکت و می‌فرسته! خیره شدم توی صورتش. من می‌خواستم او را نصیحت کنم، اما او واقعیت اسلام را به من یاد داد.

واقعاً توکل عجیبی داشت. او برای رضای خدا کار کرد. خدا هم جواب اعمال خالص او را به خوبی داد.

بعدها شنیدم که همه از این خصلت هادی تعریف می‌کردند. اینکه کارهایش را خالصانه برای خدا انجام می‌داد. یعنی برای حل مشکل مردم کار می‌کرد اما برای انجام کار پولی نمی‌گرفت.



طلبه‌ی لوله‌کش

هادی در کنار درس خواندن برای طلبه‌ها صحبت می‌کرد و به شرایط روز عراق و موقعیت آمریکا و دشمنی این کشور با مسلمانان اشاره می‌کرد. حالا دیگر زبان عربی را به خوبی تکلم می‌کرد. خیلی از طلبه‌ها عاشق هادی شده بودند.

او با درآمد شخصی خودش بارها دوستان را به خانه‌ی خودش دعوت می‌کرد و برای آن‌ها غذا درست می‌کرد.

منزل هادی محل رفت و آمد دوستان ایرانی نیز شده بود. در ایام اربعین، خانه را برای اسکان زائران آماده می‌کرد و خودش مشغول پخت و پز و پذیرایی از زائران ابا عبدالله الحسین علیه السلام می‌شد.

برخی از دوستان عراقی هادی می‌گفتند: تو نمی‌ترسی که در این خانه‌ی بزرگ و قدیمی و ترسناک، تک و تنها زندگی می‌کنی؟

هادی هم می‌گفت: اگر مثل من مدت‌ها کنار خیابان خوابیده بودید قدر این خانه را می‌دانستید!

بعد از آن رفت و آمد هادی با منازل دوستان طلبه‌اش بیشتر شد. در این رفت و آمدها متوجه شد که بیشتر دوستان طلبه، از خانواده‌های مستضعف نجف هستند. بسیاری از این خانواده‌ها در منازل زندگی می‌کنند که از نیازهای اولیه محروم است.

این خانه‌ها آب لوله‌کشی نداشت. با اینکه آب لوله‌کشی تا مقابل درب خانه آمده بود، اما آن‌ها بضاعت مالی برای لوله‌کشی نداشتند. این موضوع بسیار او را رنج می‌داد. برای همین به تهران آمد و به سراغ دوستانش رفت.

دستگاه‌های مربوط به لوله‌کشی را خرید و چند روزی در مغازه‌ی یکی از دوستانش ماند تا نحوه‌ی لوله‌کشی با لوله‌های جدید پلاستیکی را یاد بگیرد. هر چه را لازم داشت تهیه کرد و راهی نجف شد. حالا صبح تا عصر در کلاس درس مشغول بود و بعد از ظهرها لوله‌تهیه می‌کرد و به خانه‌ی طلبه‌های نجف می‌رفت.

از خود طلبه‌ها کمک می‌گرفت و منازل مردم مستضعف، ولی مؤمن نجف را لوله‌کشی آب می‌کرد.

خستگی برای این جوان معنا نداشت. از صبح زود تا ظهر سر کلاس بود. بعد هم کمی غذا می‌خورد و سوار بر دوچرخه‌ای که تازه خریده بود راهی می‌شد و در خانه‌های مردم مشغول کار می‌شد.

برخی از دوستان هادی نمی‌فهمیدند! یعنی نمی‌توانستند تصور کنند که یک طلبه که قرار است لباس روحانی بپوشد چرا این کارها را انجام می‌دهد؟! برخی فکر می‌کردند که لباس روحانیت یعنی آهسته قدم برداشتن و ذکر گفتن و دعا کردن و...

برای همین به او ایراد می‌گرفتند. حتی برخی‌ها به اینکه او با دوچرخه به حوزه می‌آید ایراد می‌گرفتند!

اما آن‌ها که با روحیات هادی آشنا بودند می‌فهمیدند که او اسلام واقعی را شناخته.

هادی اعتقاد داشت که لباس روحانیت یعنی لباس خدمت به اسلام و مسلمین به هر نحو ممکن.

با اینکه فقط دو سال از حضور هادی در نجف می‌گذشت اما دوستان زیادی پیدا کرده بود. برخی جوانان طلبه، که کاری جز مطالعه و درس و بحث نداشتند، با تعجب به کارهای هادی نگاه می‌کردند. او در هر کاری که وارد می‌شد به بهترین نحو عمل می‌کرد.

کم‌کم خیلی‌ها فهمیدند که هادی در کنار درس مشغول لوله‌کشی آب برای خانه‌های مردم محروم شده.

هادی با این کار که بیشتر مخفیانه انجام می‌شد خدمت بزرگی با خانواده‌های طلاب می‌کرد.

اخلاص و تقوا و ایمان هادی اثر خود را گذاشته بود. او هر جا می‌رفت می‌خواست گمنام باشد. هیچ‌گاه از خودش حرفی نمی‌زد. هرگز ندیدیم که به خاطر پول کاری را انجام دهد. اما خدا محبت او را به دل همه انداخته بود. بعد از شهادت همه از اخلاص او می‌گفتند.

چندین نفر را می‌شناختم که در تشییع هادی شرکت کردند و می‌گفتند: ما مدیون این جوان هستیم و بعد به لوله‌کشی آب منزلشان اشاره می‌کردند. هادی غیر از حوزه هر جای دیگر هم که وارد می‌شد بهترین نظرات را ارائه می‌کرد.

در مسائل امنیتی به خاطر تجربه‌ی بسیج و فتنه‌ی ۱۳۸۸ بسیار مسلط بود. از طرفی دیدگاه‌های فرهنگی او به جهت تجربه‌ی فعالیت در مسجد بسیار مؤثر بود.

شاید به همین خاطر بود که مسئولان حشدالشعبی به این طلبه‌ی ایرانی بسیار علاقه پیدا کردند.

رفت و آمد هادی با نیروهای مردمی زیاد شده بود. او به کار هنری و ساخت فیلم علاقه داشت و این روند را بین نیروهای حشدالشعبی گسترش داد.



برکت

برکت در مال چیزی نیست که با مفاهیم مادی و دنیایی قابل بحث و توجیه باشد.

برخی افراد بودند که آنچه را که خدا در اختیارشان نهاده بود برای رفع مشکلات مردم قرار می دادند و خدا هم از خزانه‌ی غیب خود مشکلات مالی آن‌ها را برطرف می کرد.

مثلاً، شهید ابراهیم هادی. دوستی می گفت: یک شب ابراهیم را دیدم که در کوچه راه می رود. پرسیدم: کاری داری؟

گفت: از صبح تا به حال کسی از بندگان خدا را ندیدم که مشکل مالی داشته باشد و من بتوانم مشکل او را برطرف کنم. برای همین ناراحتم.

ابراهیم هادی هیچ گاه پول را برای خودش نخواست، بلکه با پولی که به دستش می رسید مشکلات بسیاری از رفقا را برطرف می کرد.

بارها شده بود که مسافرکشی می کرد و پول آن را خرج هیئت و یا افراد نیازمند می کرد.

این ویژگی‌های شهید ابراهیم هادی برای هادی ذوالفقاری خیلی جالب بود.

هادی ذوالفقاری ابراهیم را خیلی دوست داشت برای همین سعی می کرد مانند این شهید عزیز با درآمد خودش مشکلات مردم را برطرف کند.

یادم هست که در تهران تصویر نسبتاً بزرگ شهید ابراهیم هادی را جلوی موتور نصب کرده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. هادی هم از خدا خواسته بود که بتواند گره از مشکلات خلق خدا برطرف کند.

باید اشاره کرد که نشستن و دعا کردن، برای اینکه خداوند برکت خود را نازل کند، در هیچ روایتی وارد نشده.

انسان اگر می‌خواهد به جایی برسد، باید تلاش کند. زمانی که هادی ذوالفقاری در تهران بود و در بازار آهن فعالیت می‌کرد، همیشه دست خیر داشت. خصوصاً برای هیئت‌ها بسیار خرج می‌کرد.

هادی می‌گفت باید مجلس امام حسین علیه السلام پررونق باشد. باید این بچه‌ها که به هیئت می‌آیند خاطره‌ی خوشی داشته باشند.

هر بار که برای هیئت و یا کارهای فرهنگی مسجد احتیاج به کمک مالی داشتیم اولین کسی که جلو می‌آمد هادی بود. همیشه آماده بود برای هزینه کردن.

یک بار به هادی گفتم: از کجا این همه پول می‌یاری؟ مگه توی بازار چقدر بهت حقوق می‌دن؟

خندید و گفت: از خدا خواستم که همیشه برای این طور کارها پول داشته باشم. خدا هم کمک می‌کنه.

پرسیدم: چطوری؟

گفت: باید تلاش کرد. بعد ادامه داد: برای اینکه برخی خرج‌ها رو تأمین کنم، بعد از کار بازار آهن، با موتور کار می‌کنم. بار می‌برم، مسافر و... خدا هم توی پول ما برکت قرار می‌ده.

هادی در نجف هم دست از این کارها بر نمی‌داشت.

بسیاری از طلبه‌های نجف از فعالیت‌های هادی می‌گفتند و اینکه نمی‌دانستند

هادی از کجا پول می آورد، اما کارهای خیر ماندگاری از خود به یادگار می گذارد.

زمانی که هادی شهید شد، چند نفر از طلبه ها آمدند و خاطرات خود را از هادی بیان کردند.

یکی می گفت: این عبايي را که دارم هادی برایم خرید، دیگری به نعلین خود اشاره کرد.

یکی دیگر از آن ها از لوله کشی آب خانه اش می گفت و...
هادی برای تأمین هزینه ی این کارها در نجف کار می کرد. این اواخر کاری کرده بود که مسئولان گروه های نظامی مردمی (حشد الشعبی) حسابی به او اطمینان داشتند.

همیشه پول در اختیار او می گذاشتند تا برای کارهای فرهنگی که در نظر دارد هزینه کند.



فتنه‌ی داعش

می‌گویند تاریخ مرتب تکرار می‌شود، فقط اسم‌ها عوض می‌شود، و گرنه بسیاری از اتفاقات سال‌ها و قرن‌های گذشته، با نام‌هایی جدید تکرار می‌گردد. از روزی که بیداری اسلامی منطقه‌ی ما را فراگرفت، آمریکا و اسرائیل با کمک حاکمان فاسد منطقه، یک نوع کودتا را در کشور سوریه به راه انداختند.

آنان می‌خواستند وانمود کنند که سوریه هم مانند تونس و لیبی و مصر و بحرین و ... درگیر بیداری اسلامی شده!

اما تفاوت آشکار بحران سوریه با دیگر کشورها، حضور تروریست‌های صدها کشور در غالب قیام مسلحانه ضد دولت سوریه بود!

شکی نبود که دولت مردمی سوریه تاوان حمایت از محور مقاومت را پرداخت می‌کرد.

تروریست‌های سوری صدها انسان بی‌گناه را فقط به جرم حمایت از دولت قانونی این کشور به خاک و خون کشیدند.

آنچه که ما از خوارج زمان امیرالمؤمنین علی علیه السلام شنیده بودیم در رفتار این قوم وحشی مشاهده کردیم. دولت‌هایی که ادعا می‌کردند نظام سوریه ظرف شش ماه نابود خواهد شد، شاهد بودند که گروه‌های مردمی به حمایت از دولت سوریه برخاستند.

مدتی بعد خشن‌ترین گروه‌های مسلح در غالب دولت اسلامی عراق و شام (با نام داعش) اعلام موجودیت کرده و حملات گسترده‌ای را آغاز کردند. آنان روی فاسدترین ظالمان تاریخ را سفید کردند. کارهایی از این قوم سر زد که تاریخ از نوشتن آن شرم دارد!

اما همه می‌دانستند که اسرائیل و حامی همیشگی آن یعنی آمریکا عامل اصلی ایجاد و حمایت داعش هستند.

اوایل سال ۱۳۹۳ داعش توانست در عراق برای خودش زمینه‌ی نفوذ را فراهم کند.

سپس شهر موصل و چندین منطقه‌ی دیگر با خیانت نیروهای وابسته به صدام، به اشغال داعش درآمد. آنان هزاران شیعه و سنی را تنها به جرم مخالفت با نظرات داعش اعدام کردند.

اوضاع عراق عجیب و غریب شد. آیت‌الله سیستانی حکم جهاد صادر کرد. صدها زن و مرد شیعه و سنی آماده‌ی مبارزه با داعش شدند.

هادی در این ایام در حوزه‌ی نجف مشغول تحصیل بود. با اعلام حکم جهاد، از مسئولان نیروهای مردمی (حشدالشعبی) تقاضا کرد که با اعزام او به جبهه‌ی نبرد با داعش موافقت کنند. اما مسئول نیروها که از دوستان هادی بود با اعزام او مخالفت کرد.

او سال قبل نیز از آن‌ها خواسته بود که برای دفاع از حرم به کشور سوریه اعزام شود اما مخالفت شده بود.

این بار تقاضای مکرر او جواب داد. هادی توانست خود را به جمع نیروهای مردمی برساند.

او از زمانی که در ایران بود، در کارهای هنری فعالیت داشت. تولید فیلم و عکس از برنامه‌های شهدا و ... از کارهای او بود.

حالا همین برنامه‌ها را در غالب نیروهای مردمی عراق آغاز کرده بود.

تهیه‌ی فیلم، خبر و عکس از نبردهای شجاعانه‌ی نیروهای مردمی.
 هادی هر جا قدم می‌گذاشت از شهدا می‌گفت؛ از ابراهیم هادی، از شهید
 دین‌شعاری و...

او برای رزمندگان و فرماندهان حشدالشعبی از خاطرات شهیدان دفاع
 مقدس می‌گفت و آنها را با فرهنگ شهادت آشنا می‌کرد. آنها تشنه‌ی
 فرهنگ انقلابی بسیجیان ما شده بودند.

این عطش باعث شد که فرماندهان حشدالشعبی از هادی بخواهند برای
 تهیه‌ی چفیه و پیشانی‌بند و پرچم راهی ایران شود.
 آنها مبلغی حدود صد میلیون تومان در اختیار هادی قرار دادند تا برای
 تهیه‌ی این اغلام به ایران برگردد.

آنقدر در عراق به او اعتماد پیدا کردند که این مبلغ پول را به او دادند و
 خواستند هر چه سریع‌تر، این اقلام فرهنگی به کسانی که در خط مقدم جنگ
 علیه داعش هستند برسد.



حماسه‌ی جاودان

از شخصی پرسیدم: از حرکت اربعین امسال که بیش از بیست میلیون زائر به سوی کربلا رفتند چه چیزی فهمیدی؟

گفت: یعنی اینکه در کربلا خون بر شمشیر پیروز شد. اگر آن روز کاروان عاشورا همگی به شهادت رسیدند، اما در واقع پیروز شدند که بعد از قرن‌ها این گونه از آن‌ها یاد می‌شود و مردم در مسیر آن‌ها این گونه قدم بر می‌دارند. یادم هست چند ماه قبل و زمانی که تکریت به دست نیروهای مردمی آزاد شد، یکی از اندیشمندان غربی گفته بود: آنچه امروز در عراق اتفاق می‌افتد یعنی پیروزی عقیده و آرمان امام خمینی (ره).

این شخص ادامه داد: تعجب می‌کنم که عراقی‌ها هشت سال با (امام) خمینی جنگ کردند، اما حالا رزمندگان عراقی که فرزندان همان پدران هستند، برای نبرد با دشمنی به نام داعش به الگوهای متوسل می‌شوند که رزمندگان ایرانی از آن استفاده می‌کردند.

این شخص ادامه می‌دهد: استفاده از نمادهایی مانند چفیه و پیشانی‌بند و روحیات معنوی خاص رزمندگان ایرانی، برای عراقی‌ها چنان انگیزه‌ای ایجاد کرد که شهر تکریت، مهم‌ترین پایگاه حزب بعث را به راحتی آزاد کردند. این شخص به نام‌گذاری یکی از خیابان‌های بغداد به نام امام خمینی (ره) اشاره کرده و می‌گوید: این‌ها همه بیانگر این مطلب است که تفکر انقلاب

اسلامی ایران به دل همه‌ی مردم کشورهای مردمی خاورمیانه صادر شده. از لبنان و سوریه و فلسطین تا عراق و یمن و...

ایرانی‌ها بر اساس تفکر امام معصوم خود یعنی ابا عبدالله الحسین علیه السلام وارد میدان مبارزه شدند و زیر بار ذلت نرفتند. و حالا همین تفکر میان ملت‌های مسلمان و آزاده در حال رشد است.

مردم عراق نیز همین شعار را الگوی خود قرار داده‌اند و مشغول نبرد با نیروهای داعش هستند. هادی زمانی که وارد نیروهای مردمی شد، به عنوان یک الگو مورد توجه رزمندگان عراقی قرار گرفت.

او همیشه تصویر مقام معظم رهبری را روی سینه داشت. همین کار باعث شد که بسیاری از دوستان او نیز که عراقی بودند همین کار را انجام دهند.

او به مسائل معنوی بسیار توجه می‌کرد. نماز شب و اخلاص او مورد توجه رزمندگان عراقی قرار گرفت. در راستای همین تأثیرگذاری بود که بحث چفیه و پیشانی‌بند را مطرح کرد. فرماندهان حشدالشعبی که به او اعتماد کامل داشتند، او را با صد میلیون تومان پول به ایران فرستادند.

او اجازه داشت هر طور که می‌خواهد خرج کند، اما هادی رعایت می‌کرد که از آن پول برای خودش خرج نکند. گاهی آن قدر رعایت می‌کرد که بیسکویت را جایگزین وعده‌ی غذایی می‌کرد!

با اینکه پول زیادی برای خرید اقلام به همراه داشت اما حواسش بود که بهترین جنس‌ها را بخرد. دقت می‌کرد که برای ریال به ریال این پول که توسط مردم عراق تهیه شده زحمت بکشد تا بیهوده هدر نرود.

برای مثال برای تهیه‌ی چفیه از تهران به یزد رفت تا از کارخانه و ارزان‌تر تهیه کند. پیشانی‌بندها را در تهران چاپ کرده بود و به خانه می‌آورد تا خواهرانش آن‌ها را بریده و آماده کنند.

او سعی می‌کرد کاری که انجام می‌دهد، به نحو احسن باشد.



آخرین حضور

خواهرش می گفت: گاهی از نجف زنگ می زد می گفت به چیزی نیاز پیدا کرده، ما سریعاً برایش تهیه می کردم و می فرستادیم.

ماه رمضان که آمده بود آلوچه و چیزهای ترش خریده بودم! رفت آن ها را آورد سر سفره تا با آن ها افطار کند!

می گفت: آن قدر در نجف چیزهای شیرین خورده ام که الان دوست دارم چیزهای ترش بخورم. به خاطر همین خوردنی های ترش برایش به نجف می فرستادم.

آخرین باری که به تهران آمد، ایام عرفه و تقریباً آبان ماه سال ۱۳۹۳ بود. رفتار و اخلاق هادی خیلی تغییر کرده بود. احساس می کردیم خیلی بزرگ تر شده.

آن دفعه با مقدار زیادی پول نقد آمده بود! هر روز صبح از خانه بیرون می رفت و شب ها بر می گشت.

بعد هم به دنبال خرید لوازم مورد نیاز نیروهای مردمی عراق بود. طراحی پرچم، تهیه ی چفیه و سربند و ... از کارهای او بود.

مقدار زیادی پارچه ی زرد با خودش آورده بود. ما کمکش کردیم و آن ها را بریدیم.

پارچه ها باریک باریک شد. هادی اسامی حضرت زهرا علیها السلام را رویشان

چاپ کرد و از آن‌ها سربندهای قشنگی درآورد. همه‌ی آن سربندها را با خودش به نجف برد.

در آخرین حضورش در تهران، حدود هشتاد نفر از بچه‌های کانون مسجد به مشهد رفتند.

در آن سفر هادی هم حضور داشت، زحمات زیادی کشید. او یکی از بهترین نیروهای اجرایی بود. این مشهد آخرین خاطره‌ی رفقای مسجدی با هادی رقم زده شد.

هادی وقتی در نجف مشغول درس و کار بود، مانند دیگر جوانان این توانایی را در خودش دید که تشکیل خانواده دهد و مسئولیت خانوادگی جدیدی را به دوش بگیرد.

به اطرافیان گفته بود اگر مورد خوبی سراغ دارند به او معرفی کنند. هادی هم مثل همه ملاک‌هایی برای انتخاب همسر در ذهنش داشت.

ملاک‌های او بر خلاف برخی جوانان نسل جدید، ملاک‌های خاص و خدایی بود. دیدگاهش دنیوی نبود. او به فراتر از این چیزها می‌اندیشید.

هادی دلش می‌خواست همسرش حجاب کامل داشته باشد. می‌گفت دوست ندارم همسرم به شبکه‌های اجتماعی و تلویزیون و... وابستگی غلط داشته باشد.

هادی اخبار را پیگیری می‌کرد، اما به رادیو و تلویزیون وابستگی و علاقه نداشت.

وقتش را پای سریال‌ها و فیلم‌ها تلف نمی‌کرد. می‌گفت خیلی از این برنامه‌ها وقت انسان را هدر می‌دهد.

از نظر او زندگی بدون این‌ها زیباتر بود. چند جایی هم در نجف برای خواستگاری رفته بود اما...

بار آخر با پدرش صحبت کرد و گفت: باید عید نوروز با من به نجف بیایید. من رفته‌ام خواستگاری و از من خواسته‌اند با خانواده‌ات به خواستگاری بیا.

روزهای آخر کارهای خودش را هماهنگ کرد. حدود هزاران چفیه برای حشد الشعبی خرید. چندین هزار پرچم و پیشانی‌بند هم طراحی و چاپ کرد و با خودش برد.

خواهرش می‌گفت: آخرین بار وقتی هادی به نجف رفت، یک وصیت‌نامه با دست‌خط کاملاً معمولی که پاک‌نویس هم نشده بود داخل کمد پیدا کردیم.

در آنجا نوشته بود: حجاب‌های امروزی بوی حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام نمی‌دهد حجابتان را زهرایی کنید.

پیرو خط ولایت فقیه باشید. اگر دنبال این مسیر باشید، به آن چیزی که می‌خواهید می‌رسید همان‌طور که من رسیدم. راهپیمایی نه دی یادتان نرود.



معراج السعادة

خواهر شهید

سال‌های آخر ماه رمضان را به ایران می‌آمد. همیشه با ورود به ایران ابتدا به مشهد می‌رفت و موقع بازگشت به نجف هم به مشهد می‌رفت. در شب‌های ماه رمضان با هم به مسجدالشهدا و مجلس دعای حاج مهدی سماواتی می‌رفتیم.

برخی شب‌ها نیز با هم به مسجد ارک و مجلس دعای حاج منصور می‌رفتیم. چه شب‌ها و روزهایی بود. دیگر تکرار نمی‌شود. هادی در کنار کارهای حوزة و تحصیل به کارهای هنری هم مشغول شده بود.

یادم هست که در رایانه‌ی شخصی او تصاویر بسیار زیبایی دیدم که توسط خود هادی کار شده بود؛ تصاویر شهدا که توسط فتوشاپ آماده شده بود. بودن در آن روزها کنار هادی برای ما دنیایی از معرفت بود. در این آخرین سفر رفتار و اخلاق او خیلی تغییر کرده بود؛ معنوی‌تر شده بود.

یک شب از برادرم سؤال کردم چطور این قدر تغییر کردی؟ گفت: کتابی هست به نام معراج السعادة. واقعاً اگر کسی می‌خواهد به معراج یا به سعادت برسد، باید هر شب یک صفحه از این کتاب را بخواند. بعد کتاب خودش را آورد و از روی کتاب برای ما می‌خواند و می‌گفت

به این توصیه‌ها عمل کنید تا به سعادت برسید.
 مثلاً، یک شب می‌گفت: سعی کنید سکوت شما بیشتر از حرف زدن باشد.
 هر حرفی می‌خواهید بزنید فکر کنید که آیا ضرورت دارد یا نه؟!
 بی‌دلیل حرف نزنید که خیلی از صحبت‌های ما به گناه و دروغ و ... ختم
 می‌شود.

شب بعد درباره‌ی شوخی و خنده زیاد حرف زد. اینکه در شوخی‌ها کسی
 را مسخره نکنیم. افراد را به خاطر لهجه و ... مورد تمسخر قرار ندهیم. البته
 خودش هم قبل از همه این موارد را رعایت می‌کرد.
 شب دیگر درباره‌ی این صحبت کرد که در کوچه و خیابان سرتان را بالا
 نگیرید. با صدای بلند در جلوی نامحرم حرف نزنید.

سعی کنید سر به زیر باشید. اگر با نامحرم زیاد و بی‌دلیل صحبت کند، حیا
 و عفت او از دست می‌رود. گوهر یک زن در حیا و عفت اوست.
 روز بعد به میدان انقلاب و پاساژ مهستان رفت تا مقداری وسایل لازم برای
 عراق را تهیه کند.

آن شب وقتی به خانه آمد یک هدیه برای ما آورده بود. کتاب معراج السعادة
 را به ما هدیه داد.

هنوز این کتاب را داریم و به توصیه‌ی هادی آن را می‌خوانیم و سعی در
 عمل کردن آن داریم.



تفکر فرهنگی

سید کاظم و دوستان عراقی شهید

این را بارها مشاهده کردم که شخصیت‌های فرهنگی و افرادی که کار فرهنگی به خصوص در مسجد را تجربه کرده باشند، در هر کار و مسئولیتی وارد شوند، دیدگاه‌ها و تفکرات فرهنگی خودشان را بروز می‌دهند. هادی نیز همین گونه بود. او در زمینه‌ی کارهای فرهنگی و اردویی تجربیات خوبی داشت.

در همان ایامی که در کنار رزمندگان عراقی با داعش مبارزه می‌کرد، برخی طرح‌های فرهنگی را ارائه کرد که نشان از روحیه‌ی بالای فرهنگی او بود.

یک بار پیشنهاد داد برای یکی از مراسمات عید، برای رزمندگان حشدالشعبی هدیه تهیه کنیم.

ما هم این کار را به خود هادی واگذار کردیم. او هم با مراجعه به چندین مرکز فرهنگی هدیه‌ی خوبی تهیه کرد.

هادی در کل سه بار به مأموریت‌های نظامی حشدالشعبی اعزام شد. در عملیات آزادسازی منطقه‌ی بلد در کنار نیروهای خط‌شکن بود.

فرمانده او با آنکه علاقه‌ی خاصی به هادی داشت، اما خیلی از دست او عصبانی می‌شد!

می‌گفت این پسر خیلی مهربان و دلسوز است اما ترس را نمی‌فهمد در

مقابل نیروهای داعش بدون ترس جلو می‌رود، هر چه می‌گوییم مراقب باش اما انگار متوجه نمی‌شود، این رزمنده شجاعانه جلو می‌رود و راه را برای بقیه‌ی نیروها باز می‌کند.

هادی نه ترس را می‌فهمید و نه خستگی را ...

یک بار فرمانده محور جلوی خود هادی این حرف‌ها را زد، هادی وقتی این مطالب را شنید، گفت: جلوی دشمن نباید ترس داشت، ما با شهادت ازدواج کرده‌ایم.

هادی به عنوان تصویربردار به جمع آن‌ها پیوسته بود، او تصاویر و فیلم‌های خاصی را از نزدیک‌ترین نقطه به سنگر تکفیری‌ها تهیه می‌کرد. از دیگر کارهای او رساندن آب و تغذیه به نیروهای درگیر در خط مقدم بود.

اما مهم‌ترین کار فرهنگی هادی برگزاری نمایشگاه دستاوردهای حشدالشعبی در ایام اربعین بود.

هادی اصرار داشت کارهای فرهنگی رزمندگان عراقی به اطلاع مردم و شیعیان رسانده شود. لذا راهپیمایی اربعین را بهترین زمان و مکان برای این کار تشخیص داد.

واقعاً هم تفکر فرهنگی او جالب بود. هادی یک چادر در نیمه‌راه نجف به کربلا راه‌اندازی کرد و نمایشگاه تصاویر نبرد با داعش را با چینش مناسب در مقابل دید زائران کربلا قرار داد.

برادر ناجی می‌گفت: هادی برای این نمایشگاه خیلی زحمت کشید. کار عقب بود و کاروان‌ها از راه می‌رسیدند. هادی گفت که شب‌ها کمتر بخوابیم و کار را به نتیجه برسانیم.

طی چند شبانه‌روز هادی بیش از سه ساعت نخوابید. کار به خوبی انجام شد و مخاطب بسیاری داشت.

اما همین که نمایشگاه آغاز شد، هادی به نجف برگشت! او عاشق گمنامی بود و نمی‌خواست کسی بفهمد این نمایشگاه مهم کار او بوده.

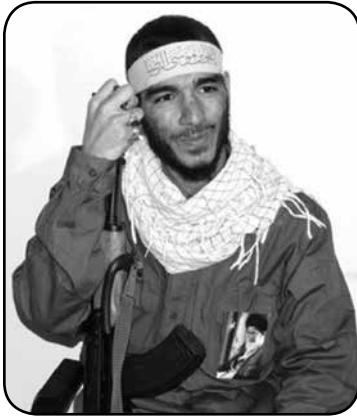
بعد از تجربه‌ی موفق این نمایشگاه به سراغ سید کاظم آمد. هادی طرح جدیدی برای برگزاری نمایشگاه دستاوردهای نبرد با داعش در نجف آماده کرده بود. می‌خواست در یک فضای مناسب کار فرهنگی را گسترش دهد.

اعتقاد داشت که تصاویر و فیلم‌های این مبارزه‌ی مقدس برای آیندگان ثبت شود و همزمان باید به دید عموم مردم رسانده شود.

هادی روی این طرح خیلی کار کرد. اما مسئولان حشدالشعبی با این دلیل که نیرو و شرایط برگزاری این نمایشگاه را ندارند، طرح را به تعویق انداختند تا اینکه هادی برای بار آخر راهی مناطق عملیاتی شد. اما مهم‌ترین کار فرهنگی که از هادی دیدم مربوط می‌شد به کاری که به خاطر آن به ایران برگشت.

هادی تعداد زیادی چغیه و پیشانی‌بند با نام مقدس یا فاطمة‌الزهره ع آماده کرد و با خودش به عراق آورد.

او می‌دانست بهترین کار فرهنگی برای رزمندگان، پیوند دادن آنان با حضرات معصومین، به خصوص مادر سادات، حضرت زهرا ع، است.



مرد میدان نبرد

یکی از دوستان عراقی شهید

اولین بار که ایشان را دیدم همراه ما با یک خودرو به سمت نجف برمی گشتیم.

موقع اذان صبح بود که به ورودی نجف و کنار وادی السلام رسیدیم. هادی به راننده گفت: نگه دار.

تعجب کردیم. گفتم: شیخ هادی اینجا چه کار داری؟

گفت: می خواهم بروم وادی السلام.

گفتم: نمی ترسی؟ اینجا پر از سگ و حیوانات است. صبر کن وسط روز برو توی قبرستان.

هادی برگشت و گفت: مرد میدان نبرد از این چیزها نباید بترسد. بعد هم پیاده شد و رفت.

بعدها فهمیدم که مدت ها در ساعات سحر به وادی السلام می رفته و بر سر مزاری که برای خودش مشخص کرده بود مشغول عبادت می شده.

هادی مرد مبارزه بود. او در میدان رزم و در مقابل دشمن هم دست از اعتقاداتش بر نمی داشت.

همیشه تصویر مقام عظمای ولایت را بر روی سینه داشت. برای رزمندگان عراقی صحبت می کرد و آن ها را از لحاظ اعتقادی آماده می کرد.

یادم هست خیلی با اعتقاد به جمعی از رزمندگان عراقی می گفت: لحظه‌ی شهادت نام مقدس یا حسین علیه السلام را به زبان داشته باشید تا خود آقا بالای سرتان بیاید.

کل وسایل همراه هادی، در همه‌ی مدت حضور در میادین نبرد، فقط یک ساک دستی کوچک بود.

تعلقات او از همه‌ی دنیای مادی بریده شده بود.

در دوران نبرد خیلی کم غذا می خورد، می گفت: شاید بقیه‌ی رزمندگان همین را هم نداشته باشند. کم می خوابید و به واقع خودش را برای وصال آماده کرده بود.

هادی در خط نبرد هم وظیفه‌ی روحانی بودن و مبلغ بودن خود را رها نمی کرد. در آنجا هم، وظیفه‌ی هر کس را به آن‌ها متذکر می شد. زمانی هم که احتیاج بود در کار تدارکات و رساندن آب و آذوقه کمک می کرد.



انسان الهی

شیخ محمد صبیح‌الحی و...

من همه گونه انسان دیده‌ام. با افراد زیادی برخورد داشته‌ام. اما بدون اغراق می‌گویم که مثل شیخ هادی را کمتر دیده‌ام.

انسان مؤمن، صالح، عابد، زاهد، متواضع، شجاع و... او برای جمع ما خیر محض بود.

این سخنان، نه به خاطر این است که او شهید شده، ما شهید زیاد دیده‌ایم. اما هادی انسان دیگری بود. به همه‌ی دوستان روش دیگری از زندگی را آموخت.

او انسان بزرگی بود، به خاطر اینکه دنیا در چشمش کوچک بود. به همین خاطر در هر جمعی وارد می‌شد خیر محض بود.

بسیاری از روزها را روزه‌دار بود، اما دوست نداشت کسی بداند. از خنده زیادی به خاطر غفلت از یاد خدا گریزان بود، اما همیشه لبخند بر لب داشت. تمام صفات مؤمنین را در او می‌دیدیم.

همیشه به ما کمک می‌کرد. یعنی هر کسی را که احتیاج به کمک داشت یاری می‌کرد.

یکبار برای منزل خودم یک تانکر خریدم و نمی‌دانستم چگونه به خانه بیاورم، ساعتی بعد دیدم که هادی تانکر را روی کمرش بسته و به خانه آمد! او آنقدر در حق من برادری کرد که گفتم نیست.

بعضی روزها از او خبر نداشتیم، او مریض بود و ما بی خبر بودیم. دوست نداشت کسی بداند!

از مشکلات و از امور دنیایی حرف نمی زد، انگار که هیچ مشکلی ندارد. اما می دانستیم که اینگونه نیست.

خوب درس می خواند و زود مطلب را می گرفت. خوب می فهمید. در کنار دروس حوزوی، فعالیت های بسیاری انجام می داد.

یکبار در مسیر کربلا با او همراه بودم. متواضع اما بشاش و خنده رو بود. از همه دیرتر می خوابید و زودتر بلند می شد.

کم خوراک و کم خواب بود. اهل عبادت و زیارت بود. وقتی به کنار حرم معصومین می رسید دیگر در حال خودش نبود.

همه فن حریف بود. در نبرد و مبارزه، مرد میدان جهاد و به نوعی فرمانده بود، در دیگر کارها نیز همینطور.

خاکی و افتاده بود. بارها دیدم که سینی چای را در دست دارد و به سمت برخی نیروهای ساده می رود.

عاشق زیارت شب جمعه در کربلا بود. وقتی هم که شهید شد، چهار روز پیکرش گم شده بود، البته این حرف ها بهانه است. هادی دوست داشت یک شب جمعه ی دیگر به کربلا برود که خدا دعایش را مستجاب کرد.

روز یکشنبه شهید شد و شب جمعه در کربلا و نجف تشییع شد. درست در اولین روز فاطمیه!



در خط مقدم

محمد رضا ناجی

از مؤسسه‌ی اسلام اصیل با هادی آشنا شدم. بعد از مدتی از مؤسسه بیرون آمد و بیشتر مشغول درس بود. ما در ایام محرم در مسجد هندی نجف همدیگر را می‌دیدیم.

بعد از مدتی بحران داعش پیش آمد. هادی را بیشتر از قبل می‌دیدم. من در جریان نمایشگاه فرهنگی با او همکاری داشتم.

یک روز می‌خواستم به منطقه‌ی عملیاتی بروم که هادی را دیدم. او اصرار داشت با من بیاید. همان روز هماهنگ کردم و با هادی حرکت کردیم.

او خیلی آماده و خوشحال بود. انگار گم شده‌اش را پیدا کرده. در آنجا روی یک کاغذ نوشته بود: عاشق مبارزه با صهیونیست‌ها هستم. من هم از او عکس گرفتم و او برای دوستانش فرستاد.

بعد از چند روز راهی شهر شیعه‌نشین «بلد» شدیم. این شهر محاصره شده بود و تنها یک راه مواصلاتی داشت.

این مسیر تحت اشراف تک‌تیراندازهای داعش بود. هر کسی نمی‌توانست به راحتی وارد شهر بلد شود.

صبح به نیروهای خط مقدم ملحق شدیم. هادی با اینکه به عنوان تصویربردار آمده بود، اما یک سلاح در دست گرفت و مشغول شد. چند تصویر معروف را آنجا از هادی گرفتیم.

همان جا دیدم که هادی پیشانی بندهای زیبای یا زهرا ع را بین رزمندگان پخش می کند.

آن روز در تقسیم غذا بین رزمندگان کمک کرد. خیلی خوشحال و سر حال بود.

می گفت: جبهه‌ی اینجا حال و هوای دفاع مقدس ما را دارد. این بچه‌ها مثل بسیجی‌های خود ما هستند.

هادی مدتی در منطقه‌ی عملیات بلد حضور داشت. در چند مورد پیش روی و حمله‌ی رزمندگان حضور داشت و خاطرات خوبی را از خودش به یادگار گذاشت.

در آن ایام همیشه دوربین در دست داشت و مشغول فیلم برداری و عکاسی بود.

یک روز من را دید و گفت: آنجا را ببین. یک دکل مخابراتی هست که پرچم داعش بالای آن نصب شده. بیا برویم و پرچم را پایین بکشیم. گفتم شاید تله باشد. آن‌ها منتظرند ببینند چه کسی به این پرچم نزدیک می شود تا او را بزنند.

در ثانی شما تجربه‌ی بالا رفتن از دکل داری؟ این دکل خیلی بلند است. ممکن است آن بالا سرگیجه بگیری. خلاصه راضی شد که این کار را انجام ندهد.

عملیات بلد تمام شد و این شهر آزاد شد. هادی تقاضای اعزام به سامرا داشت. رفتم و کار اعزام او را انجام دادم. با او راهی منطقه‌ی سامرا شده و به زیارت رفتیم.

سه روز بعد با هم به یک منطقه‌ی درگیری رفتیم. منطقه تحت سیطره‌ی داعش بود. من و برخی رزمندگان، خیلی سرمان را پایین گرفته بودیم. واقعاً می ترسیدیم.

هادی شجاعانه جلو می‌رفت و فریاد می‌زد: لاتخاف، لاتخاف ما کوشی...
نترس، نترس چیزی نیست.

ما آن‌قدر جلو رفتیم که به دشت باز رسیدیم. از صبح تا عصر در آنجا محاصره شدیم. خیلی ترس داشت. نمی‌دانستیم چه کنیم اما هادی خیلی شاد بود! به همه روحیه می‌داد.

عصر بود که راه باز شد و برگشتیم. از آنجا با هم راهی بغداد شدیم. بعد هم نجف رفتیم و چند روز بعد هادی به تنهایی راهی سامرا شد.

ما از طریق شبکه‌های اجتماعی با هم در ارتباط بودیم. یک شب وقتی با هادی صحبت می‌کردم گفت: اینجا اوضاع ما بحرانی است! من امروز در یک قدمی شهادت بودم.

او ادامه داد: یک انتحاری پشت سر ما در میان نیروها منفجر شد. من بالای پشت بام خانه بودم که بلافاصله یک انتحاری دیگر در حیاط خانه خودش را منفجر کرد و...

چند روز بعد هادی به نجف برگشت. زیاد در شهر نماند و به منطقه‌ی مقدادیه رفت. از آنجا هم راهی سامرا شد.

دو تن از دوستانم با او رفتند. دوستان من چند روز بعد برگشتند. با هادی تماس گرفتم و گفتم: کی برمی‌گردی؟

گفت: ان شاء الله مصلحت ما شهادت است!

من هم گفتم این هفته پیش شما می‌آیم تا با هم فیلم و عکس بگیریم. اما چند روز بعد روز دوشنبه بود که از دوستان شنیدم که هادی شهید شده.



ابراهیم تهرانی

حاج باقر شیرازی

چند روزی بود که هادی رانمی دیدم. خبری از او نداشتم. نمی دانستم برای جنگ با داعش رفته.

در مسجد هندی همه از او تعریف می کردند؛ از اخلاق خوب، لب خندان و مهم تر اینکه با لوله کشی آب، در منزل بیشتر مردم، یک یادگار از خودش گذاشته بود.

یکی دو بار هم به او زنگ زدم. اما برنداشت. توی گوشی نام او را به عنوان «ابراهیم تهرانی» ثبت کرده بودم.

خودش روز اول گفته بود من را ابراهیم صدا کنید. بچه‌ی تهران هم بود. برای همین شد ابراهیم تهرانی.

تا اینکه یک روز به مسجد آمد. خوشحال شدم و سلام علیک کردیم. گفتم: ابراهیم تهرونی کجایی نیستی؟

می دانستم در حوزه‌ی علمیه هم او را اذیت کرده‌اند. او با دو چرخه به حوزه و برای کلاس می رفت، اما برخی افراد با این کار مخالفت می کردند.

با اینکه درس و بحث او خوب بود و حسابی مشغول مطالعه بود، اما چون در کنار درس مشغول لوله کشی بود، بعضی‌ها می گفتند یک طلبه نباید این کارها را انجام دهد!

خلاصه آن روز کمی صحبت کردیم.

من فهمیدم که برای جهاد به نیروهای حشد الشعبی ملحق شده. آن روز در خلال صحبت‌ها احساس کردم در حال وصیت کردن است. نام دو سید روحانی را برد و گفت: من به دلایلی به این دو نفر کم محلی کردم. از طرف من از این دو نفر حلالیت بطلب.

بعد یکی از اساتید خودش را نام برد و گفت: اگر من برنگشتم، حتماً از فلانی حلالیت بطلب. نمی‌خواهم کینه‌ای از کسی داشته باشم و نمی‌خواهم کسی از من ناراحت باشد.

می‌دانستم آن شیخ یک بار به مقام معظم رهبری توهین کرده بود و ... او همین‌طور وصیت کرد و بعد هم رفت. یک پیرمرد نابینا در محل داشتیم که هادی با او رفیق بود. او را تر و خشک می‌کرد. حمام می‌برد و ...

همیشه هم او را با خودش به مسجد می‌آورد. هادی سراغ او رفت و با هم به مسجد آمدند.

بعد از نماز بود که دیگر هادی را ندیدم. تا اینکه هفته‌ی بعد یکی از دوستان به مسجد آمد و خبر شهادت او را اعلام کرد.

من به اعلامیه‌ی او نگاه کردم. تصویر خودش بود اما نوشته بود: شیخ هادی ذوالفقاری. اما من او را به نام ابراهیم تهرانی می‌شناختم.

بعدها شنیدم که یکی از دوستان شهید او «ابراهیم هادی» نام داشت و هادی به او بسیار علاقه‌مند بود.

خبر را در مسجد اعلام کردیم. همه ناراحت شدند. بیکر هادی چند روز بعد به نجف آمد. همه برای تشییع او جمع شدند.

وقتی من در خانه گفتم که هادی شهید شده، همه‌ی خانواده‌ی ما ناراحت شدند. همسرم گفت: می‌خواهم به جای مادرش که در اینجا نیست در تشییع این جوان شرکت کنم.

بسیار مراسم تشییع با شکوهی برگزار شد. من چنین تشییع با شکوهی را کمتر دیده‌ام.

پیکر او در همه‌ی حرمین طواف داده شد و این گونه با شکوه در ابتدای وادی‌السلام به خاک سپرده شد.

از آن روز تا حالا هیچ روزی نیست که در منزل ما برای شیخ هادی فاتحه خوانده نشود.

همیشه به یاد او هستیم. لوله‌کشی آب منزل ما یادگار اوست.

یادم نمی‌رود. یک هفته بعد از شهادت خوابش را دیدم.

در خواب نمی‌دانستم هادی شهید شده. گفتم: شما کجایی، چی شد، نیستی؟

لبخندی زد و گفت: الحمدلله به آرزوم رسیدم.



قدم‌های آخر

این اواخر کمتر حرف می‌زد. زمانی که از تهران برگشته بود بیشتر مشغول خودسازی بود. از خودش کمتر می‌گفت. به توصیه‌های کتب اخلاقی بیشتر عمل می‌کرد.

هادی عبادت‌ها و مسائل دینی را به گونه‌ای انجام می‌داد که در خفا باشد. کمتر کسی از حال و هوای او در نجف خبر داشت. او سعی می‌کرد خلوت خود را با مولای متقیان امیرالمؤمنین علیه السلام حفظ کند.

هادی حداقل هر هفته با تهران و دوستان و خانواده تماس می‌گرفت و با آن‌ها بگوبخند داشت، اما در روزهای آخر تغییرات خاصی در او دیده می‌شد. شماره‌ی همراه خود را عوض کرد.

آخرین بار با یکی از دوستانش تماس گرفت. هادی پس از صحبت‌های معمول به او گفت: نمی‌خواهی صدای من رو ضبط کنی؟! دیگه معلوم نیست بتونی با من حرف بزنی!

به یکی از دوستان طراح هم گفته بود: من چهره‌ی جذاب و خوبی ندارم، آگه توانستی یه طرح قشنگ از عکس‌های من آماده کن! بعدها به درد می‌خوره!

با اینکه بارها در عملیات‌های گروه‌های مردمی از طرف سپاه بدر عراق شرکت کرده بود، اما وصیت‌نامه‌اش را قبل از آخرین سفر نوشت!

درست در روز ۱۹ بهمن ۱۳۹۳، یعنی یک هفته قبل از شهادت. وصیت‌نامه‌ی کاملی نوشت که توصیه‌های بسیار خوبی در آن داشت. عجیب اینکه بیشتر درخواست‌هایی را که او در وصیت‌نامه آورده بود به طرز عجیبی اجرا شد.

او بعد از تکمیل وصیت‌نامه راهی مقرّ نیروهای مردمی شد. آن قدر عجله داشت که سجاده‌اش در اتاقش همین‌طور باز ماند! بعد هم با دوستانش عازم سامرا گردید.

آن‌ها در عملیات پاک‌سازی مناطق اطراف سامرا و دیگر مناطق حضور فعال داشتند.

نیروهای مردمی در چند عملیات قبلی با کمک مشاوران ایرانی توانسته بودند مناطق مهمی نظیر جرف الصخر را از دست داعش پاکسازی کنند.

هادی به همراه دیگر مدافعان حرم، حدود بیست کیلومتر جلوتر از حرم عسکرین در سنگرها حضور داشتند.

آن‌ها بیشتر شب‌ها را به حرم می‌آمدند و آنجا می‌خوابیدند.

هادی هم که موقعیت خوبی پیدا کرده بود، از فضای معنوی حرمین سامرا به خوبی استفاده می‌کرد.



فاصله تا شهادت

سید روح الله میرصانع

هادی سه بار برای مبارزه با داعش راهی منطقه‌ی سامرا شد. او با نیروهای حشدالشعبی همکاری نزدیکی داشت. دفعه‌ی اول حدود بیست روز طول کشید و کسی خبر نداشت.

چند بار به او زنگ زد اما حرف خاصی نمی‌زد. نمی‌گفت که کجا رفته، تا اینکه برگشت و تعریف کرد که در مناطق نبرد با داعش مشغول مبارزه بوده.

بار دوم زمان کمتری را در مناطق درگیری بود. وقتی به نجف برگشت، به منزل ما آمد. خیلی خوشحال شدم. به هادی گفتم: چه خبر؟ توی اون مناطق چی کار می‌کنی؟!

هادی می‌گفت: خدا ما رو برای جهاد آفریده، باید جلوی این آدم‌های از خدا بی‌خبر بایستیم.

بعد یاد ماجرای افتاد و گفتم: این دفعه نزدیک بود شهید بشم، اما خدا نخواست!

با تعجب پرسیدم: چطور؟!

هادی گفت: توی سامرا مشغول درگیری بودیم. نیروهای انتحاری داعش قصد داشتند با فریب نیروهای ما خودشان را به محدوده‌ی حرم برسانند.

در یکی از روزهای درگیری، یکی از نیروهای داعش خودش را تا نزدیک حرم رساند اما یک باره لو رفت!

چند نفر به دنبال او رفتند و این نیروی انتحاری وارد یک ساختمان شد. ما محاصره اش کردیم. من سریع به دنبال او وارد ساختمان شدم.

آن نیروی داعشی موضع گرفته بود و مرتب شلیک می کرد. اما در واقع محاصره بود اگر از پشت دیوار بیرون می آمد، به درک واصل می شد. بعد از چند دقیقه گلوله های من تمام شد و آرام از ساختمان بیرون آمدم.

یکی از دوستان من وارد ساختمان شد و من بیرون ایستادم.

چند دقیقه بعد دوست من داد زد: خشاب برسون ... خشاب را برداشتم و آماده شدم که وارد ساختمان شوم. یک باره صدای مهیب انفجار من را به گوشه ای پرت کرد.

عامل انتحاری داعش که فهمیده بود نیروهای ما گلوله ندارد از مخفی گاه خودش بیرون آمد و خودش را به نیروهای ما رساند و بلافاصله خودش را منفجر کرد ...

چند لحظه بعد وارد ساختمان شدم. من فقط چند ثانیه با شهادت فاصله داشتم. زنده ماندن من خیلی عجیب بود. دیوارهای داخل ساختمان خراب شده و خون شهدای ما به در و دیوار پاشیده بود. پیکرهای پاره پاره شهدا همه جا ریخته بود.



آخرین شب

بارها از دوستان شهدا شنیده بودیم که قبل از آخرین سفر رفتار و کردار آنها تغییر می کرد. شاید برای خود من باور کردنی نبود! با خودم می گفتم: شاید فکر و خیال بوده، شاید می خواهند از شهدا موجودات ماورائی در ذهن ما ایجاد کنند. اما خود من با همین چشمانم دیدم که روز آخری که هادی در نجف بود چه اتفاقاتی افتاد!

بار آخری که می خواست برای مبارزه با داعش اعزام شود همه چیز عوض شد! او وصیت نامه اش را تکمیل کرد. به سراغ وسایل شخصی خودش رفته بود و هر آنچه را که دوست داشت به دیگران بخشید!

چند تا چفیهی زیبا و دوردوخته داشت که به طلبه ها بخشید. از همه ی کسانی که با آنها رفت و آمد داشت حلالیت طلبید. دوستی داشت که در کنار مسجد هندی مغازه داشت.

هادی به سراغ او رفت و گفت: اگر بر نگشتم، از فلانی و فلانی برای من حلالیت بگیر!

حتی گفت: برو و از آن روحانی که با او به خاطر اهانت به رهبر انقلاب درگیر شده بودم حلالیت بطلب، نمی خواهم کسی از دست من ناراحت باشد. شب آخر به سراغ پیرمرد نابینایی رفت که مدت ها با او دوست بود. پیرمرد را با خودش به مسجد آورد. با این پیرمرد هم خداحافظی کرد و حلالیت طلبید.

برای قبر هم که قبلاً با یک شیخ نجفی صحبت کرده بود و یک قبر در ابتدای وادی السلام از او گرفته بود.

برخی دوستان هادی را بارها در کنار مزار خودش دیده بودند که مشغول عبادت و دعا بود!!

هادی تکلیف همه‌ی امور دنیایی خودش را مشخص کرد و آماده‌ی سفر شد. معمولاً وقتی به جای مهمی می‌رفت، بهترین لباس هایش را می‌پوشید. برای سفر آخر هم بهترین لباس‌ها را پوشید و حرکت کرد...

برادر حمزه عسگری از دوستان هادی و از طلاب ایرانی نجف می‌گفت: صورت هادی خیلی جوش می‌زد. از دوران جوانی دنبال دوا درمان بود. پیش یکی دو تا دکتر در ایران رفته بود و دارو استفاده کرد، اما تغییری در جوش‌های صورتش ایجاد نشد.

شب آخر دیدم که با آن پیرمرد نابینا خداحافظی می‌کرد. پیرمرد با صفایی که هر شب منتظر بود تا هادی به دنبال او بیاید و به مسجد بروند.

آخر شب بود که با هم صحبت کردیم. هادی حرف از رفتن و شهادت زد. بعد گفتم: راستی دیگه برای جوش‌های صورتت کاری نکردی؟ هادی لبخند تلخی زد و گفت: یه انفجار احتیاجه که این جوش‌های صورت ما رو نابود کنه! دوباره حرف از شهادت را ادامه داد.

من هم به شوخی گفتم: هادی تو شهید شو، ما برات یه مراسم سنگین برگزار می‌کنیم. بعد ادامه دادم: یه شعر زیبا هست که مداح‌ها می‌خوانن، می‌خوام توی تشییع جنازه تو این شعر رو بخونم. هادی منتظر شعر بود که گفتم: جنازه‌ام رو بیارین، بگید فقط به زیر لب حسین عَلَيْهِ السَّلَام ...

هادی خیلی خوشش آمد. عجیب بود که چند روز بعد درست در زمان تشییع، به یاد این مطلب افتادم. یک‌باره مداح مراسم تشییع شروع به خواندن این شعر زیبا کرد.



پرواز

شکست‌های پی‌درپی باعث شده بود که توان نظامی داعش کم شود. آن‌ها در چنین مواقعی به سراغ نیروهای انتحاری رفته و یا اینکه خود را در میان زنان و کودکان مخفی می‌کنند.

آن روز هم نیروهای مردمی بلافاصله با خودروهای مختلف به سوی مناطق درگیری اعزام شده و با پشتیبانی سلاح‌های سنگین مشغول پیش‌روی و پاکسازی مناطق مختلف بودند.

نزدیک ظهر روز یکشنبه ۲۶ بهمن ۱۳۹۳ بود که هادی به همراه دیگر دوستان و فرماندهان عملیاتی، پس از ساعتی جنگ و گریز، به روستای مکیشفیه در بیست کیلومتری سامرا وارد شدند.

ساختمان کوچکی وجود داشته که بیست نفر از نیروهای عراقی به همراه هادی به داخل آن رفته تا هم استراحت کنند و هم برای ادامه کار تصمیم بگیرند.

بقیه‌ی نیروها نیز در اطراف روستا حالت تدافعی داشته و شرایط دشمن را تحت نظر داشتند. درگیری‌ها نیز به طور پراکنده ادامه داشت.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشت که یک بولدوزر از سمت بیرون روستا به سمت سنگرهای نیروهای مردمی حرکت کرد. بدنه‌ی این بولدوزر با ورق‌های آهن پوشیده شده و حالت ضد گلوله پیدا کرده بود.

به محض اینکه از اولین سنگر عبور کرد نیروها فریاد زدند: انتحاری، انتحاری، مواظب باشید...

درست حدس زده بودند. این خودرو برای عملیات انتحاری آماده شده بود. چند نفر از نیروهای مردمی با شلیک آرپی جی قصد انفجار بولدوزر را داشتند.

برخی می خواستند راننده را بزنند اما هیچ کدام ممکن نشد! حتی گلوله‌ی آرپی جی روی بدنه‌ی آن اثر نداشت.

یکی از رزمندگان که مجروح شده و در مسیر بولدوزر قرار داشت می گوید: این خودرو به سمت ما آمد و ما از مسیرش فاصله گرفتیم، بلافاصله فهمیدیم که این بولدوزر انتحاری است! هر چه تیراندازی کردیم بی فایده بود. فاصله‌ی ما با هادی ذوالفقاری و دیگر دوستان زیاد بود. یک باره حدس زدیم که خودرو به سمت آن‌ها می رود.

هر چه که داد و فریاد کردیم، صدایمان به گوش آن‌ها نرسید. صدای بولدوزر و گلوله‌ها مانع از رسیدن صدای ما می شد. هادی و دوستان رزمنده‌ای که در آنجا جمع شده بودند، متوجه صدای ما نشدند.

لحظاتی بعد صدای انفجاری آمد که زمین و زمان را لرزاند! صدها کیلو مواد منفجره، برای لحظاتی آسمان را سیاه کرد.

وقتی به سراغ آن ساختمان رفتیم، با یک مخروطه‌ی کوچک مواجه شدیم! انفجار به قدری عظیم بود که پیکرهای شهدا نیز قادر به شناسایی نبود.

خبر شهادت بهترین دوستانمان را شنیدیم. جنگ است دیگر، روزی شهادت دارد و روزی پیروزی، البته برای انسان مؤمن، شهادت هم پیروزی است.

روز بعد خبر رسید که هادی ذوالفقاری مفقود شده و پیکری از او به جا

نمانده!

همه ناراحت بودند. نمی دانستیم چه کنیم. لذا به دوستان ایرانی هادی هم خبر رسید که هادی مفقودالجسد شده.

خبر به ایران رسید. برخی از دوستان گفتند: از نمونه‌ی خون مادر هادی برای آزمایش DNA استفاده شود تا بلکه قسمتی از پیکر هادی مشخص گردد.

نیروهای عراقی بسیار ناراحت بودند. لب خندان و چهره‌ی دوست‌داشتنی این طلبه‌ی رزمنده هیچ‌گاه از ذهن ما پاک نمی‌شد.

پس از مدتی اعلام شد که با شناسایی برخی پیکرها فقط شش نفر از جمله هادی مفقود شده‌اند. از هادی هم فقط لاشه‌ی دوربین عکاسی‌اش باقی مانده بود.

تا اینکه خبر دادند پیکر شهیدی با چنین مشخصات از اطراف روستا کشف و به بغداد منتقل شده.

سید کاظم که مشخصات را شنید بلافاصله گفت احتمالاً هادی است خودش به بغداد رفت و او را شناسایی کرد.

در اصل پیکر هادی ذوالفقاری بر اثر انفجار پرت شده بود. یک نفر در حال عبور از معرکه پیکر او را می‌بیند و پلاک را برای اطلاع خبر شهادت برمی‌دارد.

بدن شهید بی‌پلاک آنجا می‌ماند. تا اینکه او را به بغداد انتقال می‌دهند.



توفیق شهادت

محمد رضا ناجی

قرار بود برای تصویربرداری به هادی و دوستان ملحق شویم. روز یکشنبه نتوانستم به سامرا بروم. هر چقدر هم با هادی تماس گرفتم تماس برقرار نمی شد.

تا اینکه فردا یکی از دوستان از سامرا برگشت.

سلام کردم و گفتم: چه خبر از بچه ها؟

گفت: برای شیخ هادی دعا کن.

ترسیدم و گفتم: چرا؟ مگه زخمی شده؟

دوست من بدون مکث گفت: نه شهید شده.

همان جا شوکه شدم و نشستم. خیلی حال و روز من به هم ریخت.

نمی دانستم چه بگویم.

آن قدر حالم خراب شد که حتی نتوانستم بیرسم چطور شهید شده.

برای ساعاتی فقط فکر هادی بودم. یاد صحبت های آخرش. من شک

نداشتم هادی از شهادت خودش خبر داشت.

به دوستم گفتم: شیخ هادی به عشقش رسید. او عاشق شهادت بود.

بعد حرف از نحوه ی شهادت شد.

او گفت که در جریان یک انفجار انتحاری در شمال سامرا، پیکر هادی از

بین رفته و ظاهراً چیزی از او نمانده!

روز بعد دوربین هادی را آوردند. همین که دوربین را دیدیم همه شوکه شدیم!

لنز دوربین پر از آب شده و خود دوربین هم کاملاً منهدم شده بود. با دیدن این صحنه حتی کسانی که هادی را نمی‌شناختند، فهمیدند که چه انفجار مهیبی رخ داده.

از طرفی همه‌ی دوستان ما به دنبال پیکر شیخ هادی بودند. از هر کسی که در آن محور بود و سؤال می‌کردیم، نمی‌دانست و می‌گفت: تا آخرین لحظه که به یاد ما می‌آید، هادی مشغول تهیه‌ی عکس و فیلم بود. حتی از لودر انتحاری که به سمت روستا آمد عکس گرفت.

من خیلی ناراحت بودم. یاد آخرین شبی افتادم که با هادی بودم. هادی به خودش اشاره کرد و به من گفت:

برادرت در یک انفجار تکه‌تکه می‌شه! اگر چیزی پیدا کردید، در نزدیک‌ترین نقطه به حرم امام علی عَلَيْهِ السَّلَامُ دفنش کنید.

نمی‌دانستم برای هادی چه باید کرد. شنیدم که خانواده‌ی او هم از ایران راهی شده‌اند تا برای مراسم او به نجف بیایند.

سه روز از شهادت هادی گذشته بود. من یقین داشتم حتی شده قسمتی از پیکر هادی پیدا می‌شود؛ چون او برای خودش قبر آماده کرده بود.

همان روز یکی از دوستان خبر داد در فرودگاه نظامی شهر المثنی، یک کامیون یخچال‌دار مخصوص حمل پیکر شهدا قرار دارد. پیکر بیشتر این شهدا از سامرا آمده.

در میان آن‌ها یک جنازه وجود دارد که سالم است اما گمنام! او هیچ مشخصه‌ای ندارد، فقط در دست راست او دو انگشتر عقیق است.

تا این را گفت یک‌باره به یاد هادی افتادم. با سید و دیگر فرماندهان صحبت کردم. همان روز رفتم و کامیون پیکر شهدا را دیدم.

خودش بود. اولین شهید شیخ هادی بود که آرام خوابیده بود. صورتش کمی سوخته بود اما کاملاً واضح بود که هادی است؛ دوست صمیمی من. بالای سر هادی نشستم و زارزار گریه کردم. یاد روزی افتادم که با هم از سامرا به بغداد بر می گشتیم.

هادی می گفت برای شهادت باید از خیلی چیزها گذشت. از برخی گناهان فاصله گرفت و...

بعد به من گفت: وضعیت حجاب در بغداد چگونه؟

گفتم: خوب نیست، مثل تهران.

گفت: باید چشم را از نامحرم حفظ کرد تا توفیق شهادت را از دست ندهیم. بعد چفیه اش را انداخت روی سر و صورتش.

در کل مدتی که در بغداد بودیم همین طور بود. تا اینکه از شهر خارج شدیم و راهی نجف شدیم.



خبر شهادت

مادر و برادر شهید

سه‌شنبه بود. من به جلسه‌ی قرآن رفته بودم. در جلسه‌ی قرآن بودم که به من زنگ زدند. پرسیدند خانه‌ای؟ گفتم: نه. بعد گفتند: بروید خانه کارتان داریم. فهمیدم از دوستان هادی هستند و صحبتشان درباره‌ی هادی است، اما نگفتند چه کاری دارند. من سریع برگشتم. چند نفر از بچه‌های مسجد آمدند و گفتند هادی مجروح شده.

من اول حرفشان را باور نکردم. گفتم: حضرت ابوالفضل علیه السلام و امام حسین علیه السلام کمک می‌کنند، عیبی ندارد. اما رفته‌رفته حرف عوض شد. بعد از دو سه ساعت همسایه‌ها آمدند و مادر دو تن از شهدای محل مرا در آغوش گرفتند و گفتند: هادی به شهادت رسیده.

در محل کار معمولاً موبایل را استفاده نمی‌کنم. این را بیشتر فامیل و دوستانم می‌دانند. آن روز چند ساعتی توی محوطه بودم. عصر وقتی برگشتم به دفتر، گوشی خودم را از توی کمد برداشتم. با تعجب دیدم که هفده تا تماس بی‌پاسخ داشتم!

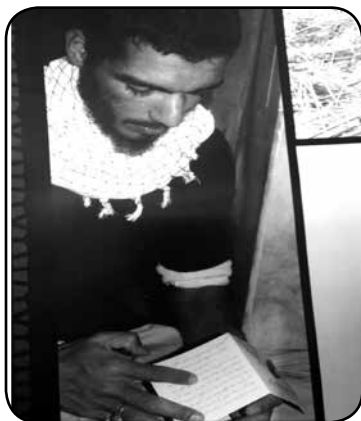
تماس‌ها از سوی یکی دو تا از بچه‌های مسجد و دوست هادی بود. سریع زنگ زدم و گفتم: سلام، چی شده؟
گفت: هیچی، هادی مجروح شده، آگه می‌توننی سریع بیا میدان آیت‌الله سعیدی باهات کار داریم.

گوشی قطع شد. سریع با موتور حرکت کردم. توی راه کمی فکر کردم. شک نداشتم که هادی شهید شده؛ چون به خاطر مجروحیت هفده بار زنگ نمی‌زدند؟ در ثانی کار عجله‌ای فقط برای شهادت می‌تواند باشد و...
به محض اینکه به میدان آیت‌الله سعیدی رسیدم، آقا صادق و چند نفر از بچه‌های مسجد را دیدم. موتور را پارک کردم و رفتم به سمت آن‌ها.
بعد از سلام و احوال‌پرسی، خیلی بی‌مقدمه گفتند: می‌خواستیم بگیم هادی شهید شده و...

دیگه چیزی از حرف‌های آن‌ها یادم نیست! انگار همه‌ی دنیا روی سرم من خراب شد. با اینکه این سال‌ها زیاد او را نمی‌دیدم اما تازه داشتم طعم برادر بودن را حس می‌کردم.
یک‌دفعه از آن‌ها جدا شدم و آرام آرام دور میدان قدم زدم. می‌خواستم به حال عادی برگردم.

نیم ساعت بعد دوباره با دوستان صحبت کردیم و به مادرم خبر دادیم. روز بعد هم مقدمات سفر فراهم شد و راهی نجف شدیم.
هادی در سفر آخری که داشت خیلی تلاش کرد تا مادرمان را به نجف ببرد، رفت از پدرمان رضایت‌نامه گرفت و گذرنامه را تهیه کرد، اما سفر به نجف فراهم نشد. حالا قسمت این‌طور بود که شهادت هادی ما را به نجف برساند.

ما در مراسم تشییع و تدفین هادی حضور داشتیم. همه می‌گفتند که این شهید همه چیزش خاص است. از شهادت تا تشییع و تدفین و...



وصیت نامه

هادی با اینکه سه ماه در مناطق مختلف عملیاتی حضور داشت اما فقط یک هفته قبل از شهادت دست بر قلم برد و وصیتنامه خود را اینگونه نگاشت:

اینجانب محمدهادی ذوالفقاری وصیت می کنم که من را در ایران دفن نکنند. اگر شد، ببرند امام رضا علیه السلام طواف بدهند و برگردانند و در نجف و سامرا و کربلا و کاظمین طواف بدهند و در وادی السلام دفن کنند.

دوست دارم نزدیک امام باشم و همه‌ی مستحبات انجام شود. در داخل و دور قبر من سیاهی بزنند و دستمال گریه‌ی مشکی و ... مثل تربت بگذارند.

داخل قبر من مثل حسینه شود و اگر شد جایی که سرم می خورد به سنگ لحد، یک اسم حضرت زهرا علیه السلام بگذارند که اگر سرم خورد به آن سنگ، آخ نگویم و بگویم یا زهرا علیه السلام

بالای سر من روضه و سینه‌زنی بگیرند و موقع دفن من، پرچم بالای قبرم قرار بگیرد و در زیر پرچم من را دفن کنید.

زیاد یا حسین علیه السلام بگویند و برای من مجلس عزا نگیرید، چون من به چیزی که می خواستم رسیدم. برای امام حسین علیه السلام و حضرت زهرا علیه السلام مجلس بگیرید و گریه کنید.

(من را) رو به قبله صحیح دفن کنید... روی سنگ قبرم اسم من را ننزید و بنویسید که اینجا قبر یک آدم گناه کار است.

یعنی؛ العبد الحقیقیر المذنب و یا مثل این. پیراهن مشکی هم بگذارید داخل قبر.

وصیتیم به مردم ایران و در بعضی از قسمت‌ها برای مردم عراق این است که من الان حدود سه سال است که خارج از کشورم زندگی می‌کنم، مشکلات خارج کشور بیشتر از داخل کشور است، قدر کشورمان را بدانند و پست سر ولی فقیه باشند.

با بصیرت باشند؛ چون همین ولی فقیه است که باعث شده ایران از مشکلات بیرون بیاید.

از خواهران می‌خواهم که حجابشان را مثل حجاب حضرت زهرا علیها السلام رعایت کنند، نه مثل حجاب‌های امروز، چون این حجاب‌ها بوی حضرت زهرا علیها السلام نمی‌دهد.

از برادرانم می‌خواهم که غیر حرف آقا حرف کس دیگری را گوش ندهند.

جهان در حال تحول است، دنیا دیگر طبیعی نیست، الان دو جهاد در پیش داریم، اول جهاد نفس که واجب‌تر است؛ زیرا همه چیز لحظه‌ی آخر معلوم می‌شود که اهل جهنم هستیم یا بهشت.

حتی در جهاد با دشمن‌ها احتمال می‌رود که طرف کشته شود ولی شهید به حساب نیاید، چون برای هوای نفس رفته جبهه و اگر برای هوای نفس رفته باشد یعنی برای شیطان رفته و در این حال چه فرقی است بین ما و دشمن! آن‌ها اهل شیطان هستند و ما هم شیطانی.

دین خودتان را حفظ کنید، چون اگر امام زمان (عج) بیاید احتمال دارد روبه‌روی امام باشیم و با امام مخالفت کنیم. امام زمان را تنها نگذارید.

من که عمرم رفت و وقت را از دست دادم. تا به خودم آمدم دیدم که خیلی گناه کردم و پل‌های پشت سرم را شکسته‌ام و راه برگشت ندارم.

بچه‌های ایران و عراق، من دیر فهمیدم و خیلی گناه و کارهای بیهوده انجام دادم و یکی از دلایلی که آمدم نجف به خاطر همین بود که پیشرفت کنم. نجف شهری است که مثل تصفیه‌کن است که گناه‌ها را به سرعت از آدم می‌گیرد و جای گناهان ثواب می‌دهد. این مولای ما خیلی مهربان است. همچنین می‌خواهم که مردم عراق از ناموس و وطن خودشان و مخصوصاً حرم‌ها دفاع کنند و اجازه به این ظالمان ندهند و مردم عراق مخصوصاً طلاب نجف در این جهاد شرکت کنند، چون دیدم که مدافع هست لکن کم است، باید زیاد شود.

و مطمئنم که این‌ها (دشمنان) کم هستند و فقط با یک هجوم با اسم حضرت زهرا علیها السلام می‌شود کار این مفسده‌ها را تمام کرد و منتظر ظهور شویم. بهتر است که دست به دست همدیگر دهید و این غده‌ی سرطانی را از بین ببرید. برای من خیلی دعا کنید؛ چون خیلی گناه کارم و از همه حلالیت بگیریید.

وصیت من به طلاب این است که اگر برای رضای خدا درس می‌خوانند و هدف دارند، بخوانند. اگر این‌طور نیست نخوانند.

چون می‌شود کار شیطانی. بعد شهریه‌ی امام را هم می‌گیرند؛ دیگر حرام در حرام می‌شود و مسئولیت دارد.

اگر می‌توانند درس بخوانند (و ادامه بدهند) البته همه‌اش درس نیست، عبودیت هم هست باید مقداری از وقت خود را صرف عبادت کنند؛ چون طلبه‌ای با تقوا کم داریم اول تزکیه‌ی نفس بعد درس.

ای داد از علم شیطانی. دنیا رنگ گناه دارد، دیگر نمی‌توانم زنده بمانم. ان‌شاءالله امام حسین علیه السلام و حضرت زهرا علیها السلام و امام رضا علیه السلام در قبر می‌آیند...

والسلام



تشییع و تدفین

خبر پیدا شدن پیکر هادی درست زمانی پخش شد که قرار بود شب جمعه، یعنی شب اول ایام فاطمیه در مسجد موسی ابن جعفر علیه السلام تهران برای او مراسم برگزار شود.

همزمان با مراسم اعلام شد که امروز پنجشنبه، برای شهید هادی ذوالفقاری چهار مراسم تشییع برگزار شده!

هادی وصیت کرده بود پیکرش را در سامرا، کاظمین، کربلا و نجف طواف دهند. این وصیت بعید بود اجرا شود؛ زیرا عراقی‌ها شهدای خود را فقط به یکی از حرمین می‌برند و بعد دفن می‌کنند.

اما درباره‌ی هادی باز هم شرایط تغییر کرد، ابتدا پیکر او را به سامرا و بعد به کاظمین بردند. سپس در کربلا و بین‌الحرمین پیکر او تشییع شد. بعد هم به نجف بردند و مراسم اصلی برگزار شد.

در همه‌ی حرم‌ها نیز برایش نماز خواندند! پرچم زیبای ایران نیز بر روی پیکر این شهید، حرف‌های زیادی با خود داشت. اینکه مردم ما، برادران شیعه خود را رها نمی‌کنند.

تشییع هادی در نجف بسیار با شکوه بود. چنین جمعیتی حتی در تشییع علما و فرماندهان دیده نشده بود.

مرحوم آیت‌الله آصفی (نماینده‌ی مقام معظم رهبری) هم در نجف بر پیکر

هادی نماز خواند. در آخر هم همه‌ی جمعیتی که برای تشییع پیکر هادی آمده بودند برای تدفین به سمت وادی السلام رفتند.

می‌گویند عراقی‌ها در نجف برای شهدای خودشان تشییع خوبی در حرم‌ها راه می‌اندازند، ولی بعد از آنکه می‌خواهند شهید را دفن کنند، همه می‌روند و فقط چند نفر می‌مانند.

ولی در تشییع پیکر هادی همه چیز فرق کرد. صدها نفر وارد وادی السلام شدند. خود عراقی‌ها هم از شرکت چنین جمعیتی در مراسم تدفین شهید تعجب کرده بودند و می‌گفتند این شهید استثنایی است.

اما نکته‌ی دیگر اینکه قطعه‌ی شهدای عراق در نجف از حرم حضرت امیر علیه السلام فاصله‌ی بسیاری دارد اما مزار هادی به حرم حضرت علی علیه السلام بسیار نزدیک است.

این قبر متعلق به یکی از دوستان هادی بود که او هم قبر را برای مادرش در نظر داشت، اما هادی قبل از اعزام با او صحبت کرد. او هم مادرش را راضی نمود تا مزار را برای هادی قرار دهد.

یکی از دوستانش می‌گفت: هادی در این روزهای آخر، بیشتر شب‌ها و سحرها بر سر مزاری که برای خودش در نظر گرفته بود حاضر می‌شد و دعا و نماز می‌خواند.

دست آخر درست در شب جمعه و شب اول فاطمیه، در همان مزار (کمی جلوتر از قبر علامه سید علی قاضی) به خاک سپرده شد.

شهید ذوالفقاری وصیت‌های عجیبی برای تدفین داشت که عمل کردنش مشکل بود، اما به خواست خدا همه‌اش تحقق یافت.

او وصیت کرده بود قبر مرا سیاهی بزنید و بعد مرا در آن دفن کنید! اما امکانش نبود، قبرهای نجف به شکلی است که ماسه‌های سستی دارد. ممکن است خیلی ساده فرو بریزد.

هادی در معرکه شهید شد و غسل نداشت. خودش قبلاً پرچم سیاهی تهیه کرده بود که خیلی ناگهانی پیکرش را در میان آن پرچم پیچیدند و در قبر قرار دادند! ناخواسته کل قبرش سیاه و وصیت شهید عملی شد.

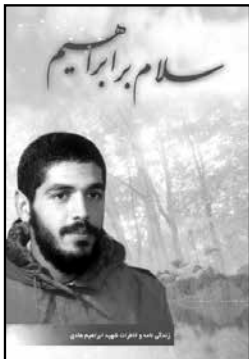
به گفته‌ی دوستانش یک شال «یا فاطمة الزهرا ع» هم بود که آن را روی صورتش گذاشتند و به خواست خودش بالای سنگ لحد شهید نوشتند:
یا زهرا ع

اما همه‌ی دوستان و آشنایان بر این باورند که شاید علت این مفقودیت ارادت ویژه‌ی شهید به حضرت زهرا ع بوده. چون وقتی پیکر او با این تأخیر چندروزه پیدا شد، آغاز ایام فاطمیه بود. شبی که او به خاک سپرده شد شب اول فاطمیه بود.

دوستانش می‌گویند بعد از شهادت هادی وقتی به خانه‌اش رفتیم دیدیم حتی سجاده‌اش پهن بوده است.

انگار که او بعد از نماز برای رفتن و جنگیدن به قدر سجاده جمع کردنی هم درنگ نکرده است.





پهلوانی شجاع، مداحی دلسوخته، معلمی فداکار، کشتی‌گیری قهرمان، رفیقی دلسوز، فرماندهی پر تلاش، استاد تهذیب نفس و انسانی عاشق خدا و...

همه این صفات را که جمع کنید، نام زیبای ابراهیم هادی نمایان می‌شود. سال ۵۵ در مسابقات قهرمانی کشتی آزاد تهران به فینال ۷۴ کیلو رسید. ابراهیم در اوج آمادگی بود. اما آنقدر ضعیف کشتی گرفت تا حریفش برنده شود. جایزه نقدی بود. فهمیده بود حریفش به این مبلغ احتیاج دارد.

عملیات مطلع‌الفجر بود. ابراهیم شجاعانه به سمت دشمن اذان صبح گفت. قلبهای آنان را به لرزه در آورد. هجده نفر خودشان را تسلیم کردند. آنها به سپاه اسلام پیوستند. همه آنها در شلمچه به شهادت رسیدند.

او بنده خالص خدا بود. عارف بزرگ میرزا اسماعیل دولابی از ابراهیم خواسته بود که نصیحتش کند.

یکی از شهدا به او پیغام داده بود که: شهدای گمنام مهمانان ویژه حضرت زهرا(س) در برزخ هستند. برای همین همیشه آرزو می‌کرد گمنام باشد. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. او سالهاست در فکه مانده تا خورشیدی باشد برای راهیان نور.



تازه به دنیا آمده بود که جنگ به پایان رسید. سالها بعد وارد بسج شد و پایگاه را متحول کرد. مسئول فرهنگی شد و فرهنگ محله را تغییر داد.

شهدا را ندیده بود اما آنها را خوب می‌شناخت. طلبه‌ای سخت کوش و مداحی دلسوخته بود. مطیع ولایت بود. کلام رهبر برای او فصل الخطاب بود.

تابستان هشتاد و هشت بود. در آخرین سفر راهیان نور گفت: زمان پرواز رسیده، این آخرین سفر من است! وصیتنامه‌اش را کامل کرد و رفت.

سید با اشاره به حوادث پس از انتخابات ۸۸ نوشته بود:

عده‌ای به تکه پارچه‌ای تمسک کرده‌اند! گویی ورقه‌های قرآن را بر سر نیزه گرفته‌اند! محور، اصل ولایت است.

تکلیف ما را سیدالشهداء(ع) مشخص کرده! اکنون که جنگ

صفین دیگری آغاز شده نمی‌گذاریم علی تنها بماند و او را رها نمی‌کنیم!

از سفر که برگشت، شهدا به استقبالش آمدند. سید علیرضا مصطفوی به سفر دیگری رفت. همراه با شهدا. برای همیشه!

دست‌نوشته‌های او آنقدر پر معنا و دلنشین بود که مقام معظم رهبری پس از مطالعه آنها مرقوم فرمودند:

خداوند سکنه و سلام را بر قلب این مادر دلسوخته و رحمت بی‌منتها بر روح آن جوان صالح

(سید علیرضا مصطفوی) عطا فرماید.



Design by Hamed Izadi

مدافع حرم

شهید هادی ذوالفقاری

گفتند از تو چیزی نمونده جز راهی ناتمام ...

ABNA PHOTO

((وَجْوهُ يَوْمَنَا مُسْفِرَةٌ))
ضاحكةٌ مُسْتَبْشِرَةٌ))

شهيد العقيدة و المقدسات
الشهيد الشيخ
محمد هادي علي ذوالفقاري
 استشهد بتاريخ : ۲۰۱۵/۲/۱۵
 في قاطع ساراك النجف - www.ABNA24.com

مديرية التوجيه العمالي - هيئة الحشد الشعبي

AhulBayt News Agency

الله أكبر
 لا اله الا الله
 محمد وآله

شهيد
هادي
ذوالفقار

مدافع حرمين
 شرفين عسكريين

ابن المشق حاربه الزهراء

GHASAM.ir

پاركاه مقاومت بسج شهيد فخری





























ABNA24.com

